

طی مردادماه ۱۳۳۲ وقایع مهمی در ایران اتفاق افتاد که سرآغاز فصل تازه‌ای در تاریخ ایران بود.

اشرف پهلوی که به دستور دکتر مصدق از ایران تبعید شده بود به ایران بازگشت و مجدداً به دستور دکتر مصدق از ایران اخراج شد و در هشتم همین ماه در یک جلسه سخنرانی در منزل آیت الله کاشانی عده‌ای به طرفداری از دکتر مصدق و عده‌ای به طرفداری از آیت الله کاشانی به جان هم ریختند و گروهی مجروح شدند.

حزب توده بعد از انحلال هم تحت عناوین مختلف با برگذاری میتینگ‌های منظم به فعالیت خود ادامه می‌داد و دائماً با مأمورین انتظامی زد و خورد داشت. توده‌ایها به هر جا می‌رسیدند چهارپایه‌ای می‌گذاشتند و میتینگ می‌دادند و سخنرانی می‌کردند، هم علیه دکتر مصدق و هم علیه شاه شعار می‌دادند و تا مأموران فرمانداری نظامی می‌رسیدند فرار می‌کردند. کسبه از ترس غارت مغازه‌ها کرکره‌ها را مرتب بالا و پایین می‌کشیدند.

شهر شلوغ بود. تظاهرات حزب توده، حزب زحمتکشان ملت ایران، جبهه ملی، حزب پان‌ایرانیست، نیروی سوم، سومکا، و حزب ذوالفقار ملکه اعتضادی، و بعدها با به میدان آمدن شعبان جعفری معروف به شعبان بی‌مخ و دار و دسته او که همه از یگه‌بزنهای محله‌های جنوب شهر بودند با

عکسهای بزرگی از شاه و درگیری با همه احزاب ضد شاه از وقایع مهم این ماه است.

دکتر مصدق بعد از مدتها مدارا عده‌ای از مخالفین خود را بازداشت کرد. شاه هم محرمانه فرمان عزل دکتر مصدق و نخست وزیری سرلشکر زاهدی را صادر کرد و با ملکه ثریا به رامسر رفت و هنگامی که در نیمه شب ۲۵ مرداد سرهنگ نصیری فرمانده گارد سلطنتی با دوزره پوش و چند افسر برای ابلاغ حکم به خانه دکتر مصدق می‌روند که فرمان عزل او و نصب زاهدی را به نخست وزیری به او ابلاغ کنند، در همان لحظه هم عده‌ای به خانه دکتر فاطمی وزیر خارجه و چند نفر از وزرا و زعمای جبهه ملی می‌روند و آنها را بازداشت می‌کنند و به کاخ سعدآباد می‌برند. به دستور دکتر مصدق سرهنگ نصیری و افرادش توسط گارد حفاظت مصدق بازداشت می‌شوند و کودتا شکست می‌خورد و شاه که در رامسر از بازداشت نصیری مطلع می‌شود از همانجا با یک هواپیمای دوموتوره به خلبانی سرهنگ خاتمی به بغداد و از آنجا به ایتالیا می‌رود و متعاقب آن دکتر فاطمی وزیر خارجه به سفرا و وزرای مختار ایران در خارج اعلام می‌کند که شاه از سلطنت خلع شده است و نباید مورد استقبال قرار گیرد و فردای آن در میدان بهارستان با حضور جمعیت زیادی که آمده بودند طی نطقی شدیداً به خانواده پهلوی و شاه حمله می‌کند و عده زیادی از افسران به اتهام شرکت در توطئه کودتا بازداشت می‌شوند، عکسهای شاه و ثریا را از ادارات و اماکن برمی‌دارند و مجسمه‌های شاه و رضاشاه به دست مردم سرنگون می‌شود و میتینگهای بزرگی از طرفداران گروههای چپ و حزب توده که لغو نظام سلطنتی را در ایران خواستار شده بودند برپا می‌شود، با این شعار که کارگران - رنجبران و زحمت‌کشان متحد شوید! شعارهایی که پوچ بودن آنها بعداً معلوم شد.

در این روزها از کار و کاسبی خبری نبود. کسبه بیشتر دور هم جمع می‌شدند و راجع به حوادث روز با هم صحبت می‌کردند و یا موقع تظاهرات مردم و برخورد

خاطرات

با نیروهای فرماندار نظامی، کرکره‌ها را پایین می‌کشیدند، صدای گوشخراش آهن درهای کرکره‌ای مرتب شنیده می‌شد. هرچه بازار کتاب کساد بود، بازار فروش روزنامه‌ها سکه بود. تحولات و وقایع پی در پی فرصت و فراغتی برای مطالعه کتاب باقی نمی‌گذاشت. همه‌اش میتینگ بود و راهپیمایی و تظاهرات؛ بازار غالباً بسته بود و اغلب مردم برای فرار از تابستان گرم به اطراف تهران و بیلاقات می‌رفتند.

ساعت ۱۰ صبح روز بیست و هشتم مردادماه جلوی در فروشگاه ناصرخسرو ایستاده بودم که صدای مهمه‌ی زیادی را شنیدم، خیال می‌کردم مثل روزهای گذشته باز تظاهرات ضد شاه و فرار و گریز مردم و افراد نظامی است ولی صدای مهمه لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. آدم وسط پیاده‌رو که بینم صدا از کدام طرف است، صدا از سمت جنوب، از طرف خیابان بوذرجمهری بود که ناگهان دیدم عده‌ای در حدود پانصد نفر چماق به دست با لباسهای مندرس وارد خیابان ناصرخسرو شدند، معلوم بود از زاغه‌های پایین شهر آمده‌اند، بعضیها عکس شاه را سر چوب زده بودند و بعضیها چماق خود را تکان می‌دادند و زنده‌باد شاه و مرگ بر مصدق و مرگ بر توده‌ای می‌گفتند. مطابق معمول تمام دکانها کرکره‌ها را پایین کشیدند. این عده به طرف شمال شهر و میدان سپه می‌رفتند و هر لحظه هم عده‌ای زن و مرد از کوچه پس‌کوچه‌های ناصرخسرو و اطراف به آنها اضافه می‌شدند. مأموران پلیس و نظامی هم سوار بر جیبها و کامیونهای ارتشی به آنها می‌پیوستند و شعار می‌دادند. شعار «پوست و روده توده‌ای می‌خریم» از هر طرف بلند بود.

بالاخره معلوم شد که علیه دولت دکتر مصدق کودتا شده، عده‌ای از افسران، سرهنگ نصیری را از بازداشت شهربانی نجات داده‌اند و سرلشکر زاهدی که مدتها مخفیانه زندگی می‌کرده از مخفیگاه بیرون آمده و زره‌پوشها و تانکها با خیل مردم، از زن و مرد، ایستگاه رادیو «بی‌سیم» را در خیابان شمیران گرفته‌اند و گروهی هم به میدان ارک مرکز رادیو ریخته‌اند و بشیر فرهمند رئیس رادیو را به

شدت مضروب کرده‌اند. همهٔ مردم دور رادیوها جمع شده بودند که اخبار ساعت دو بعد از ظهر را بشنوند. ساعت دو بعد از ظهر رادیو کاملاً به دست کودتاچیان افتاده بود. اول صداهای گوش‌خراشی شنیده شد، مثل اینکه عده‌ای در حال جدال و زد و خورد باشند، و بعد از چند دقیقه‌ای صداها قطع شد و دوباره سر و صدا در گرفت و سپس سرود شاهنشاهی که چند روزی بود از رادیو شنیده نمی‌شد نواخته شد.

صدای دورگهٔ مهدی میراشرفی از رادیو بلند شد که فریاد می‌زد: مردم مصدق خائن را تکه تکه کردند! زنده باد شاه! متعاقب آن سیدمهدی پیراسته و سرلشکر زاهدی سخنرانی کردند.

شایع بود که در شمال شهر بگیربگیر شروع شده، بعضی خانه‌ها و دکانها را آتش می‌زنند، خانهٔ دکتر مصدق را غارت کرده‌اند. زد و خورد و تیراندازی که از صبح ادامه داشت حالا شدیدتر شده بود.

بعد از ظهر آن روز با دوستم حسن سعادت پسر احمد سعادت مدیر شرکت مطبوعات به طرف خیابان کاخ و خیابان شاه راه افتادیم، جمعیت در آن خیابانها موج می‌زد. سر چهارراه کاخ در طبقهٔ دوم یک ساختمان، دفترخانه‌ای بود که اراذل تمام دفاتر و اوراق و اسناد آن را از بالا به خیابان می‌ریختند، فریادهای مرگ بر توده‌ای و مرگ بر مصدق به آسمان بلند بود. در این بین که جمعیت شعار می‌داد و به دفترخانه نگاه می‌کردیم ناگهان صدای شلیک تویی شنیدیم که گلوله‌اش از دو متری بالای سرمان زوزه‌کشان از طرف غرب به شرق و میدان بهارستان صفر می‌کشید. وارد خیابان کاخ شدیم، همهٔ جمعیت و صدای رگبار گلوله لحظه‌ای قطع نمی‌شد. هرچه به خانهٔ دکتر مصدق نزدیکتر می‌شدیم صدای گلوله‌ها بلندتر می‌شد.

به خانهٔ مصدق رسیدیم. در خانه را تانک از جا کنده بود. تمام دیوارهای خانه‌های دو طرف خیابان پر از سوراخ گلوله‌هایی بود که از دو طرف یعنی حمله‌کنندگان نظامی به خانهٔ مصدق و مدافعین خانهٔ او شلیک شده بود. در نهر

خاطرات

آب جلو خانه دکتر مصدق جنازه‌هایی افتاده بود که دل و جگرشان بیرون ریخته بود، انبوه مردم را دیدیم که خانه مصدق را غارت می‌کردند و هر کس مبل، بیخاری، فرش و هرچه می‌توانست از اثاث و لوازم خانه را برداشته بود و از خانه بیرون می‌آمد. حتی چهارچوب و لته‌های درها، توالت‌ها و لگن دستشوییها را می‌کنند و با خود می‌بردند.

آن روز روز تصفیه حساب بود؛ اراذل و اوباش به خانه‌ها و مغازه‌های مردم می‌ریختند و مال و اموالشان را چسپو می‌کردند، به این بهانه که آنها دست چپی‌اند، یا از هواخواهان مصدق‌اند؛ حداقل مجازات، کتک زدن و تراشیدن سر بود... شعبان بی‌مخ و همدستهایش نفس‌کش می‌طلبیدند... و نفس‌کشی نبود! شعبان بی‌مخ بعداً به خودش لقب تاج‌بخش داد!!

من این حوادث را با چشمهای خودم می‌دیدم... و بر سرنوشت مردان بزرگ تأسف می‌خوردم. نمی‌دانم، خدا می‌داند، شاید این عده همانهایی بودند که همین چند روز پیش در خیابانها فریاد می‌زدند «از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا مصدق!» هیچ بعید نبود. در تاریخ کشور ما نمونه‌ها و امثال اینگونه چرخشها کم نیست. سرنوشت مردان بزرگ تاریخ ما بیشتر همین بوده: از حسنگ وزیر گرفته، تا امیرکبیر، تا خود مصدق... مرد بزرگ مصیبتش هم بزرگ است، و دردش بزرگتر، باید جفای کس یا کسانی را تحمل کند که برایشان دل می‌سوزانده است.

شاه و ملکه که از ایران رفته بودند تا دیگر برنگردند، چند روز بعد ناباورانه، و در میان بهت مردم، به ایران برگشتند و شاه طی یک سخنرانی و تشکر از هواخواهان و دوستان خود گفت کشور را به‌عنوان اعتراض ترک کرده بود!

هنگامی که کودتا شد، تمام کتابهای چپی و ضد رژیم را که در دکان ناصر خسرو (تنها فروشگاه آن زمان امیرکبیر) بود جمع کردیم و در صندوقهای چوبی به منزل خاله عفت بردیم تا بعداً کم‌کم به فروشگاه بیاوریم؛ ولی بگیر و ببند آنقدر

زیاد و جو آنقدر سنگین بود که جرأت این کار را نکردیم و همه را به کارخانه مقواسازی میشل جمایل در جاده کهریزک فرستادیم.

در خلال این ایام بود که من هر از چندگاه پای منبر یک سید روحانی که در مساجد مختلف در جانبداری از دکتر مصدق و جبهه ملی سخنرانی می‌کرد و تمایلات تند ملی داشت می‌رفتم و طی این دیدارها با او آشنا شدم. این روحانی زنده یاد حجة الاسلام سید صدرالدین بلاغی بود که در دفاع از جنبش ملی و مصدق سخنرانی آتشین ایراد می‌کرد و من چنان شیفته او شده بودم که سعی می‌کردم هر جا منبری دارد پای منبرش باشم.

چند سالی از این احوال گذشت تا روزی در یکی از روزنامه‌ها به یک آگهی برخوردیم که کتاب **قصص قرآن مجید** به قلم صدر بلاغی را معرفی کرده بود.

صدر بلاغی این کتاب را با سرمایه شخصی در چاپخانه تابان چاپ کرده بود. من مرتباً می‌فرستادم از چاپخانه تابان ده جلد، ده جلد از این کتاب می‌گرفتم و می‌فروختیم. یک روز که خودم برای گرفتن کتاب به آن چاپخانه رفته بودم صدر بلاغی خودش هم آنجا بود، با عبا و عمامه سیاه، چهره‌ای گندمگون و کشیده و قامتی نسبتاً بلند. صدایش گیرا بود و کلمات را به طرز خاصی ادا می‌کرد. خوشحال شدم، نشستیم و با او در مورد

کتابش صحبت کردم؛ بنا شد کتاب را با سرمایه امیرکبیر تجدید چاپ کنم. چندی بعد هم کتاب دیگری تألیف کرد با عنوان **برهان قرآن** که برنده جایزه سلطنتی شد، و این برای من هم مایه تعجب بود و هم مایه خوشحالی. می‌دانستند که صدر بلاغی از هواخواهان دکتر مصدق است، با این همه جایزه را به او دادند!...

خاطرات

او قبلاً کتاب **امام علی** اثر سید قطب را به سرمایه شخصی اش چاپ کرده بود و خودش می‌گفت آیت الله بهبهانی که از مخالفان دکتر مصدق بوده به شهربانی گزارش می‌دهد که این کتاب جنبه چپگرایی دارد و شهربانی هم به محرم‌علی خان دستور می‌دهد فرمهای کتاب را از چاپخانه ببرد و نابود کند و خسارت زیادی از این بابت به او وارد می‌شود. صدر بلاغی هفته‌ای یک بار هم در رادیو سخنرانیهای مذهبی می‌کرد.

بعدها دو کتاب دیگر به نامهای **عدالت و قضا در اسلام** و **جاهلیت در اسلام** را از او چاپ کردم. دوستی من با صدر بلاغی تا هنگام درگذشت او ادامه داشت. او از طرفداران آیت الله شریعتمداری بود و به او اخلاص می‌ورزید. قرآن نفیسی را که در سال ۱۳۵۷ چاپ و منتشر کردم و تا امروز نفیس‌ترین قرآن چاپی جهان

است او تصحیح کرد و بر آن مقدمه نوشت. یادم هست در سال ۱۳۴۶ که با دوستم نصرت‌الله خان امینی به مکّه معظمه مشرف شده بودیم، در مسجد ایرانیان که آیت الله شریعتمداری و هواداران او شرکت داشتند، صدر بلاغی بعضی از شبها به منبر می‌رفت و موعظه می‌کرد.

در آن سفر بود که من بیشتر با نصرت‌الله خان امینی آشنا شدم و به فضایل اخلاقی و جوانمردی و بزرگ‌واری و گشاده‌دستی او پی بردم، مفهوم «کمال هم‌نشین در من اثر کرد» در مورد

من در این سفری که با او کردم مصداق پیدا کرده بود. نصرت‌الله خان آدم متمول و پولداری نبود ولی سخاوتمندیها و گذشتههای او نسبت به زوار و خدمه و

کارکنان کاروان آنقدر بود که من تحت تأثیر قرار می‌گرفتم و شاید از اثرات این هم‌نشینی بود که چندی بعد برای اسکان ایرانیان اخراجی از عراق خانه‌ای خریدم.

در سالهای ۵۲-۵۳ بود که به علت اختلاف شدید بین ایران و کشور عراق، دولت عراق عده‌کثیری از ایرانیانی را که سالها در آن کشور زندگی کرده بودند و خانه و کسب و کار داشتند اخراج کرد و آنها آواره و سرگردان به شهرهای بزرگ مخصوصاً تهران رو آوردند.

دولت در جنوب شهر تهران چادرهایی برای اسکان عده‌ای از آنها برپا کرده بود و مردم نیکوکار هم به این عده که «معاودین» نامیده می‌شدند کمک می‌کردند. در این سالها بود که در امیرکبیر یک حساب باز کرده بودیم به نام «بنیاد امیرکبیر» که مخصوص کمکهایی به اشخاص نیازمند و کارمندان و کارگران و دانش‌آموزان بی‌بضاعت مخصوصاً تهیه وسایل تحصیل و لباس آنها بود - در آن سالها در حدود ۸۰-۷۰ خانواده‌ی نیازمند از امیرکبیر مستمراً دریافت می‌کردند.

به پیشنهاد و راهنمایی همکار ارجمندم آقای شمس فراهانی که این جریانات را در امیرکبیر می‌دید خانه‌ای که دارای چهارده اتاق بود در خیابان سیروس کوچه‌ی گلابگیرها خریداری کردیم و عده‌ای از معاودین را در آن خانه اسکان دادیم. شبهای جمعه نیز به یاد «سید آبگوشتی»^۱ آنها و عده‌ای از اهالی محل را اطعام می‌کردیم. معاودینی که در این خانه زندگی می‌کردند کم‌کم به کسب و کار پرداختند و وضع مالی خوبی پیدا کردند و غیر از یکی دو خانواده

۱. هنگامی که کودک خردسالی بودم در بازارچه حاج قاسم، نزدیک محل سکونت‌مان مرد سیدی بود که نامش را فراموش کرده‌ام؛ او شبهای جمعه دو رأس گوسفند می‌کشت و در منزل خود آبگوشت می‌پخت و به رایگان به مردم بی‌بضاعت می‌داد - اهالی بی‌بضاعت محل شبهای جمعه جلو منزل او با بادی‌ای صف می‌کشیدند و سید آبگوشتی به آنها آبگوشت می‌داد و آنها به خانه‌های خود می‌بردند - عده‌ای هم در اتاقهای خانه که سفره پهن بود با آبگوشت اطعام می‌شدند. اطعام کوچه‌ی گلابگیرها در شبهای جمعه به یاد آن سالهای کودکی بود.

خاطرات

یکی یکی از آنجا رفتند ولی شبهای جمعه اطعام همچنان برقرار بود. تا آن که نماینده اشغالگران امیرکبیر آنجا را تعطیل کرد.

دیگر از روحانیونی که در آن سفر در مسجد ایرانیان سخنرانی و وعظ می‌کردند، حجة الاسلام محمدتقی فلسفی واعظ معروف بود. در اوایلی که آقای فلسفی به لباس روحانیت درآمده بود و به منبر می‌رفت همیشه مترصد بودم که برای وعظ به چه محل و مسجدی می‌رود، وقتی به آن مجلس می‌رفتم و مجلس تمام می‌شد و آقای فلسفی می‌خواست برای سخنرانی به محل دیگری برود با عده‌ای به دنبالش راه می‌افتادیم تا باز پای وعظ او بنشینیم.

در آن سالها روضه‌خوان دیگری از تبریز به تهران آمده بود که به شیخ علی اکبر ترک معروف بود، با عینک ذره‌بینی و قامتی نسبتاً بلند و موهای سر و صورت سفید که وقتی با آن لهجه آذری صحبت می‌کرد و روضه می‌خواند شوری به پا می‌کرد. ما برای استفاده بیشتر از منبر او هم بعد از هر مجلس به دنبالش راه می‌افتادیم تا مجدداً پای روضه و وعظ او در مجلس دیگر باشیم. آقای فلسفی در سالهای قبل از ۱۳۱۷ - ۱۳۱۸ به اتفاق برادرش آقای فرید چاپخانه تابان را تأسیس کرد و سپس آن چاپخانه را به آقای حاج سیدحسن اردهالی فرش فروش و آقای احمد صمیمی واگذار کردند. در آن سالها آقای فلسفی مکلاً بود. بعد از فروش چاپخانه، به طوری که آقای نصرت‌الله خان امینی می‌گفت، در یک جلسه دوستانه که آقای فلسفی سخنرانی می‌کند حضار به او پیشنهاد می‌کنند که خوب است شما به لباس روحانیت درآیید و برای مردم هم در مساجد و منازل سخنرانی کنید. از آن تاریخ آقای فلسفی به کسوت روحانیت درآمد و یکی از بهترین و معروف‌ترین خطبا و واعظان ایران شد و طرفداران پر و پا قرص پیدا کرد. آقای فلسفی چند کتاب به نام *زن و اسلام*، *و جوان و اسلام*، و *گفتار فلسفی* که جنبه روانشناسی داشت تألیف کرده بود و به سرمایه خود منتشر می‌کرد که طبعاً امیرکبیر هم در فروشگاههایش می‌فروخت.

باری، بعد از انقلاب که حزب خلق مسلمان به رهبری آیت الله شریعتمداری

دایر شد، صدر بلاغی نیز در بعضی مجالس این حزب سخنرانی می‌کرد و به همین دلیل یک روز که برای خرید لوازم منزل از خانه خارج می‌شود چند نفر از مخالفین حزب خلق مسلمان او را مورد ضرب و شتم قرار می‌دهند و عمامه‌اش را پاره می‌کنند. صدر بلاغی از آن پس خانه‌نشین شد و پس از سالها سرانجام به راه محتوم همه آفریدگان خدا رفت. همسر او خواهر تفضلی‌ها بود. تعریف می‌کردند که پس از وقایع ۲۸ مرداد دیگر برای سخنرانی به رادیو نرفت. زمانی که وقایع ۱۵ خردادماه ۱۳۴۲ اتفاق می‌افتد جهانگیر تفضلی که وزیر و رئیس اداره تبلیغات و رادیو بوده به خانه صدر بلاغی می‌رود و از او درخواست می‌کند که مجدداً به رادیو برود و با او همکاری کند و به نفع شاه حرف بزند که با غضب و تشدد سید رویرو می‌شود و با خطاب «برو ملعون فلان فلان شده!» او را از خانه خود بیرون می‌کند. صدر بلاغی در سالهای آخر عمر گهگاه در حسینیه ارشاد سخنرانی می‌کرد.



بلم، آرام چون قویی سبکبار	به نرمی بر سر کارون همی رفت
به نخلستان ساحل، قرص خورشید	زدامان افق بیرون همی رفت
شفق بازیکنان در آب کارون	شکوه دیگر و راز دگر داشت

چاپ و نشر آثار شاعران نوپرداز مقارن بود با حکومت دکتر محمد مصدق، جنگ بین دولت مصدق و دربار، و کشمکش بین مصدق و شماری از یاران و همراهان سابقش، دکتر بقایی و حائری زاده، مکی و دیگران.

کتاب شعر *التفصیل* اثر فریدون توللی شاعر معروف آن دوران که با اشعار تند انقلابی خود معروف شد، سخت مورد استقبال قرار گرفته بود. توللی در این کتاب در بیشتر اوزان کلاسیک و نو، طبع آزمایی کرده و به خوبی از عهده برآمده بود؛ شعرش زنده، سخنش زیبا، و طنزش ظریف و گزنده بود. توللی آن سالها به اصطلاح چپ‌گرا بود، و *التفصیل* رگه‌های تند چپ داشت و من با

خاطرات

اینکه خودم جزو هیچ گروه و دسته‌ای نبودم، نسبت به این کتاب گرایش خاصی داشتم و دلم می‌خواست این کتاب را امیرکبیر چاپ کند، هرچند که پاره‌ای از مضامینش بسیار تند و اهانت‌آمیز بود، هم به اصطلاح او، نسبت به میرسلف و هم نسبت به میرخلف: «میرسلف، که خدایش نیامرزا و ویرانه‌گرد کشور ساسان را»

رعیت چو بیخ است و سلطان درخت براین بیخ باید زدن تا به بیخ
وگر نه رعیت چو نیرو گرفت چپاند به حلق شه‌نشاہ سیخ

سرانجام آدرس او را از یکی از همکاران شیرازی جويا شدم، نامه‌ای برایش به شیراز که در آنجا زندگی می‌کرد فرستادم که اجازه چاپ *التفصیل و رها* را به امیرکبیر بدهد. پس از مدتی یک‌روز مردی بلندبالا و خوش تیپ و خوش صورت و شیک‌پوش به فروشگاه ناصرخسرو آمد و نامه‌ای از زنده‌یاد توللی آورد که ایشان نماینده‌ی من است و هر قراردادی را با امیرکبیر می‌تواند درباره‌ی کتابهايم امضا کند. قرارداد این دو کتاب با پرداخت پانزده درصد حق‌التألیف از بهای پشت جلد بین امیرکبیر و آن نماینده منعقد شد. نقاشی متن و طرح پشت جلد کتابها را به‌عهده محمد تجویدی گذاشتم که در ضمن

نقاشیهای کوچکی هم به صورت موتیف برای *التفصیل* و چند سیاه‌قلم هم برای *رها* تهیه کند. کتابها به قطع جیبی و با کاغذ نفیس زیر چاپ رفت، که ناگهان وقایع ۲۸ مرداد پیش آمد و توللی از شیراز فرار کرد و به تهران پناه آورد! و هر از چندی را در خانه دوستی با خویشی پنهان می‌شد. توللی قامتی میانه و صورتی گوشتالود و سفید و چشمانی درشت داشت با موهای پرپشتی که تا پایین گردن

او را پر می‌کرد، و لبانی همیشه متبسم؛ شوخ و بذله‌گو هم بود و هر چیزی را به استهزا و انتقاد می‌گرفت.

یادم هست توللی چند وقتی را در خانهٔ پروفسور محسن هشترودی پنهان شده بود. خانهٔ پروفسور هشترودی در خیابان شاهرضا آپارتمانی بود خیلی محقر، روی دکانهایی در همان خیابان در طبقهٔ اول نزدیک چهارراه کالج. پروفسور هشترودی که از مال دنیا چیزی نداشت، در همان آپارتمان محقر استیجاری خیابان شاهرضا با همسر و فرزندانش درویشانه زندگی می‌کرد. دکتر هشترودی قامتی متوسط، با موهای جوگندمی و عینک ذره‌بینی و صدایی گرفته داشت. استاد ریاضیات و فلسفه بود، اما شعر هم می‌گفت و شعرشناس بود. زنده یاد انجوی روزی در جمع تعریف می‌کرد که دکتر هشترودی صریح‌اللهجه و بی‌پروا و از مخالفان دستگاه بود، اما به واسطهٔ مقام علمی که داشت مزاحم او نمی‌شدند. او بر سر موضوعی با یکی از رجال دورهٔ شاه درگیری لفظی پیدا می‌کند و طرف می‌گوید اگر یک مو از سر شاه کم شود نه شما می‌مانید و نه من، و دکتر هشترودی جواب می‌دهد اگر یک مو از سر شاه کم شود شما نمی‌مانید ولی من می‌مانم.

صاحب‌نظران و دوستان دکتر هشترودی در مقالات و نوشته‌های متعدد افکار و اندیشه‌های او را تحلیل کرده‌اند. این استاد گرانقدر در شهریور ماه ۱۳۵۵ دنیا را بدرود گفت. دکتر هشترودی شهرت بین‌المللی داشت و متواضع و محجوب بود.

به هر تقدیر، او بعد از وقایع ۲۸ مرداد مدتی از توللی و دوستانش در خانه‌اش پذیرایی می‌کرد. طبق قراری که تلفنی با توللی می‌گذاشتیم نمونه‌های فرمها را به آنجا می‌بردم، و دکتر خانلری و رسول پرویزی و نادر نادرپور را آنجا می‌دیدم که دور هم بودند و جلساتی داشتند. توللی پس از آنکه ماهها در خانهٔ دوستان خود در تهران پنهان بود، بالاخره از زندگی «مخفی» خسته شد و به اکراه و ناچار شعری برای شاه سرود و به وسیلهٔ علم (حضرت خان) به شاه تقدیم کرد و به

خاطرات

شیراز برگشت. فریدون توللی در زمستان سال ۱۳۶۴ دنیا را وداع گفت. او شاعری توانا و باذوق بود و در شعر سبک خاصی برای خودش داشت.

* * *

یکی از مترجمانی که آن سالها با او آشنا شدم مهدی نراقی بود، مترجم کتابهای «دکتر گیلورد هاووزر» در باره خوراکیها و فواید ویتامینها و سبزیها و دستورهایی برای تندرستی و سلامت بدن، که با عنوان *گذرنامه برای یک زندگانی نوین*، که اول در روزنامه *اطلاعات* به صورت پاورقی چاپ می شد. آن سالها (۳۲-۱۳۳۱) توجه به تغذیه و اغذیه در ایران مثل امروز نبود، من اولین ناشری بودم که این گونه کتابها و روشهای نوین برای سلامتی را چاپ می کردم. امیرکبیر بود و یک نراقی و یک دکتر غیاث الدین جزایری.^۱

آقای نراقی قامتی بلند و لاغر داشت، با صورتی استخوانی و چشمانی خندان؛ از ناراحتی گوش رنج می برد؛ به زبان فرانسه آشنا بود و کتابهای هاووزر را از متن فرانسوی آنها ترجمه می کرد، کتابهای *گذرنامه برای یک زندگانی نوین*، چه باید خورد و چگونه باید پخت؟، سبزیها و میوههای شفابخش، گلها و گیاهان شفابخش، خوردنیهای شفابخش، نسخه های شفابخش، چه کنیم که هرگز خسته

نشویم، رمز شادی و تندرستی و در سال ۱۳۵۵ *ژاپن بی نقاب* و در سال ۵۷ کتاب *ایران بر ضد شاه* تألیف احمد فاروقی را برایم ترجمه کرد. ترجمه کتاب *حق با طبیعت است* آخرین ترجمه او بود که امیرکبیر منتشر کرد و هرکدام به چاپهای مکرر رسید.

۱. از آن سالها بود که طبق توصیه این کتابها مخمر آبجو و ماساژ چغندر در ایران متداول گشت و عده ای به کار تولید و فروش آنها مشغول شدند.

نراقی رئیس اداره ثبت شرکتها بود و بعد از انقلاب بازنشسته شد. با همکاری او بود که آسان‌خواران تازه از راه رسیده و زحمت نکشیده آرم و نام مؤسسه را که به نام من ثبت شده بود به نام خود ثبت کردند! حتماً این هم از اموال نامشروع من بود! از او گله کردم که شما که آرم و نام امیرکبیر را به نام من ثبت کرده بودید و در جریان امر بودید که چه زحماتی برای به ثبت دادن آن کشیده بودم، با چه نیتی در این مورد با متصرفین فعلی همکاری کردید؟! ناشر که فراوان است، آنها کتابهایشان را چاپ نکنند، دیگران می‌کنند، بالاخره روابطی گفته‌اند، دوستی و مناسباتی گفته‌اند، عواطفی گفته‌اند...! آقای نراقی متأسفانه سالهاست که بیمار و بستری است.



در سال ۱۳۳۲ بود که توسط مهدی نراقی با مرتضی راوندی آشنا شدم. راوندی در آن موقع در حدود سی و چند سالی داشت، باقامتی متوسط و لاغر، صورت کشیده و مهتابی، چشمانی آبی‌رنگ؛ و زحمتکش و به کار خود علاقه‌مند. رئیس یکی از ادارات بیمه‌های اجتماعی بود. کتاب *اقتصاد بشری* از سری «چه می‌دانم؟» را او برای امیرکبیر ترجمه کرد.

چند سال بعد سه جلد *تاریخ اجتماعی ایران* را تألیف کرد که در قطع رقعی منتشر کردم. پس از چندین سال تألیف این کتاب را کامل تر و مفصل تر کرد. کتاب در حدود ده جلد شده بود که موقع گرفتاری من تا جلد چهارم که بخش ایران است منتشر شده و تجدید چاپ هم شده بود. بخش دوم جلد چهارم زمانی آماده انتشار شد که من در زندان بودم و تازه رسیدگان، حکم به تحریم آن دادند و از چاپ باقی مجلدات به عذر اینکه بعضی از مطالب کتاب برخلاف مصالح است خودداری ورزیدند ولی ناشران دیگر اقدام به چاپ و انتشار بقیه مجلدات آن کردند!

مورخی می‌آید، وقایع گذشته را مرور می‌کند، رشته پیوند بین وقایع را می‌یابد و تاریخی می‌نویسد. این تاریخ در حقیقت ابداع او نیست، وقایعی است

خاطرات

که اتفاق افتاده‌اند و دیگران نقل و بعضاً تفسیر کرده‌اند و او این گفته‌ها و کرده‌ها را به ترتیب توالی زمانی نقل کرده و با هم الفت داده است. طبیعی است منابعی دارد، و باز طبیعی است که این منابع یکدست نیستند و گویندگان یا ناقلان نشان متعدد و متنوعند؛ عربند، مسلمانند، مسیحی‌اند، زردشتی‌اند، و با افکار و عقاید گوناگون... تألیف و تحقیق یعنی جمع‌آوری این اسناد و مدارک. اما گرفتاری من این بود که تازه رسیدگان و آسان‌خوران دنبال مؤلف و مترجم نیفتاده بودند، با چاپخانه کلنجار نرفته بودند، با ساواک درگیر نشده بودند، آمده بودند سر یک خوان گسترده، حالا ترشی هم نیست نباشد، دنیا که خراب نمی‌شود. وقتی هم خدا را بخواهی و هم خرما را، و نتوانی کار نو و بدیعی هم در کار نشر انجام بدهی، راه حل «معتول» را می‌یابی. آنها هم آمدند فیلم و زینک کتابها را فروختند به ناشران دیگر، که کتاب را آنها چاپ کنند. درست مثل این است که بدانی این که داری شراب است، خودت نخوری، به دیگری بفروشی که بخورد یا که بفروشد!

جلد چهارم کتاب درباره حضرت محمد پیامبر گرامی اسلام بود؛ معترضین انگشت روی همین جلد گذاشته بودند؛ چند سطر از مندرجات آن را وهن آور می‌دانستند که مطلقاً چنین نبود. طبیعی است، همه نویسندگان و مؤلفان دنیا به پیامبر اسلام (ص) آن ارادتی را ندارند که یک فرد مسلمان دارد، اگر داشتند که مسلمان بودند... گفته می‌شد در این مجلد به نقل از کتابی نوشته شده که نویسنده‌ای گفته اسلام دین الهی نیست! و بنا بر این به خاطر این نوشته، من باید متهم بشوم به این که کتاب مضره چاپ کرده‌ام در صورتی که این کتاب را ناشران دیگر چندین بار تجدید چاپ کرده‌اند! تازه می‌توانستند با افزودن یک پاورقی و توضیحاتی درباره مطالب کتاب، آن را تجدید چاپ کنند.

این کتاب را که من ننوشته بودم، این گفته سخن مؤلف هم نیست، مؤلف هم از کتاب دیگری نقل کرده؛ ثانیاً آنطور که شنیده‌ایم و خوانده‌ایم، گویا سابقاً نقل کفر، کفر نبود، این دیگر از اصول فقهی است... یا آن وقتها چنین بود... هر چند که

به هر حال من باید محکوم می شدم!

کتاب *تاریخ تحولات اجتماعی ایران* تألیف راوندی را هم امیرکبیر برای اولین بار منتشر کرد که متصرفین از تجدید چاپ آن هم خودداری کردند. متأسفانه این مورخ زحمتکش و عزیز در پاییز ۱۳۷۸ دنیا را وداع گفت.

* * *

در سال ۱۳۳۲ ترجمه کتاب *کجا می روی* اثر هنریک سینکیویچ نویسنده لهستانی الاصل که برنده جایزه نوبل نیز شده بود با نام *هوسهای امپراتور* به طور پاورقی در روزنامه *اطلاعات* چاپ می شد که بعداً یک فیلم بسیار مجلل از آن را هم که شرکت فیلم سازی مترو گلدوین مایر تهیه کرده بود در سینما ایران در خیابان لاله زار به نمایش گذاشتند و مورد استقبال شدید مردم قرار گرفت. رابرت تیلور و دبوراکار از هنرپیشگان معروف سینما در آن بازی می کردند. مترجم کتاب *هوسهای امپراتور* آقای حسن شهباز بود که در آن سالها یک برنامه رادیویی به نام «دکتر خوشقدم» با همراهی دخترش گیتی و پسر کوچکش فرامرز در رادیو اجرا می کردند. آرم این برنامه ترانه ای بود به نام *زنده رود* که ایرج خواننده معروف با صدای بهشتی خود آن را اجرا می کرد و شنوندگان فراوانی داشت.

حسن شهباز برنامه های دیگری هم برای رادیو ایران می نوشت. برای چاپ مستقل کتاب *هوسهای امپراتور* به ملاقات او به اداره رادیو رفتم و او با چاپ این کتاب توسط امیرکبیر موافقت کرد. آشنایی من با حسن شهباز از اینجا شروع شد. حسن شهباز ترجمه کتاب *ربه کا* اثر دافنه دوموریه را که از آن هم یک فیلم سینمایی تهیه شده که خانم جون فونتن و لارنس الیویه هنرپیشگان نامی به کارگردانی آلفرد هیچکاک کارگردان معروف در آن بازی می کردند به من واگذار کرد. سه چهار سال بعد مؤسسه فرانکلین ترجمه کتاب *برباد رفته* را به حسن شهباز محول نمود و من از آن مؤسسه خواستم که چاپ آن را به امیرکبیر واگذار کند و بنا شد برای اینکه کتاب قبلاً معرفی شود اول به طور پاورقی در روزنامه *اطلاعات* چاپ شود و سپس امیرکبیر مستقلاً آن را منتشر کند. آقای صنعتی زاده

خاطرات

مدیر فرانکلین به من گفت برای این کتاب ما از شما حق ترجمه دریافت نمی‌کنیم ولی طبق وصیت خانم مارگارت میچل نویسنده کتاب^۱، شما در هر چاپ هر مبلغی که می‌توانید به یکی از بیمارستانهای دولتی بلاعوض کمک کنید و موافقت شد که امیرکبیر مبلغ هشتاد هزار ریال برای هر چاپ به بیمارستان امیراعلم کمک مالی بدهد. در سالهای جوانی از کتاب *برباد رفته* فیلم مجللی دیده بودم که کلارک گیبل و ویویان لی نقشهای آن را اجرا می‌کردند و با استقبال فراوان روبرو شد.

امیرکبیر از حسن شهباز کتاب *سرگذشت اثر ماری کرلی* را که *سرگذشت شوم* یک مرد میخواره است و *راه بی پایان* را که داستانی از پشت پرده آهنین و زندانهای سبیری بود منتشر کرد. امیرکبیر دو کتاب دیگر هم از شهباز منتشر کرد، یکی *افسانه‌های اپرا* در حدود پانصد صفحه که داستان اپراهای مهم جهانی را در آن کتاب همراه با تصاویر بسیار زیبا به رشته تحریر درآورده بود، و دیگری کتاب *آثار جاویدان ادبیات جهان*. آخرین کتابهایی که امیرکبیر از حسن شهباز منتشر کرد دو جلد کتاب *سیری در بزرگترین کتابهای جهان* بود، هر کدام در حدود هشتصد صفحه. کار حروفچینی و صفحه‌بندی این کتابها از کارهای بسیار خوب امیرکبیر بود.

شهباز از مترجمانی بود که به خوش دستی معروفند. کتابهای او به جز *راه بی پایان* که فروش هزار جلد آن سالها طول کشید، همگی به چاپهای مکرر رسید.

۱. خانم مارگارت میچل وصیت کرده بود ناشران امریکایی یا هر ناشری در کشورهای جهان که کتاب او را ترجمه و چاپ می‌کنند به جای حق التالیف هر مبلغی که در خور توانایی‌شان است به یک بیمارستان دولتی کشورشان کمک کنند.

ما سالها با هم همکاری داشتیم و از نظر پرداخت حق ترجمه هیچگونه کوتاهی درباره او نکرده بودم، حتی در سال ۱۳۴۸ یا ۱۳۴۹ که او برای عمل ستون فقرات عازم امریکا شد چون از نظر مالی در مضیقه بود مبلغ پانصد هزار ریال که آن روزها پول زیادی بود در اختیارش گذاشتم که بعداً در چاپ کتابهایش محاسبه شود. با شهباز روابط دوستانه و نزدیکی داشتم ولی روزهای سخت گرفتاری من در زندان متأسفانه نام او را در پای نامه‌هایی که نویسندگان و مترجمان در اعتراض به بازداشت من نوشته بودند ندیدم. هنگامی که چند نفر از نویسندگان نامه را امضا می‌کنند و برای امضا نزد آقای شهباز می‌برند، او پس از خواندن نامه آن را امضا می‌کند ولی پس از امضا بلافاصله نامه را پس می‌گیرد و می‌رود و به یک نفر (ظاهراً شخصی به نام یاسری که بعداً از او یاد خواهم کرد) تلفن می‌کند و بعد برمی‌گردد و روی امضای خود را خط می‌کشد و نامه را پس می‌دهد. البته من این را به حساب سادگی و ترس می‌گذارم و قلباً از او گله‌ای ندارم. روزگار و سوانح زندگی هر بشری را ممکن است به کارهایی وادارد که انجام آنها مطابق میلش نباشد و بعداً از آن پشیمان شود.

شهباز مردی دانشمند، مترجمی گرانمایه و خوش بیان و خوش قلم و بسیار خوش خط بود، همیشه مرا تشویق می‌کرد و نظم و انضباط من و امیرکبیر را به دوستان خود یادآور می‌شد. شهباز بلندقامت و نسبتاً چهارشانه بود، صورتی گندمگون و گرد با موهای پرپشت داشت. بسیار شیکپوش و مبادی آداب و خوش محضر بود. پس از انقلاب مورد اذیت و آزار قرار گرفت، تنها خانه‌ای را که داشت از او گرفتند، با دست خالی از ایران مهاجرت کرد و به امریکا رفت و با سوابقی که در کار ترجمه و روزنامه‌نگاری داشت خواست شناس خود را آزمایش کند و دست به کار انتشار یک مجله به زبان فارسی در آن کشور شد: مجله **ره‌آورد**؛ با ابتکار و زحمات و سلاقی و روابط عمومی خوب او مجله کم‌کم رونق گرفت، بسیاری از دانشمندان و متفکران و نویسندگان ایرانی برای آن مجله مقاله می‌نویسند. به درستی می‌توان گفت که این مجله اکنون یکی از

خاطرات

مجلات پربار زبان فارسی است که در خارج از کشور چاپ می شود و متأسفانه ورود آن به ایران ممنوع است.

* * *

به پیشنهاد من **کمدی الهی**، «دوزخ، برزخ، بهشت» اثر دانته را که از نوادر آثار ادبی جهان است، آقای شجاع‌الدین شفا برای امیرکبیر ترجمه کرد، و با اقبال بسیار روبرو شد. علما و روشنفکران جهان دانته را یکی از پیشوایان نهضت علمی و فرهنگی می دانند که بعدها به رنسانس معروف شد؛ به قول شادروان استاد مجتبی مینوی هستند مردم بسیاری که ولو به خاطر اینکه شعر دانته را بیخوانند زبان ایتالیایی را فرا می گیرند. مقام دانته برای ایتالیاییها مانند مقام فردوسی است برای ما ایرانیان، و مردم ایتالیا وحدت زبان و قومیت خود را مدیون **کمدی الهی** او می دانند.

شجاع‌الدین شفا را از سنین جوانی، از زمانی که در چاپخانه علمی کار می کردم، می شناختم. در آن سالها شجاع‌الدین شفا جوانی بود در حدود بیست و چند سال، خوش صورت و بلندقامت و نسبتاً لاغراندام با عینک ذره بینی، با مجید یکتایی که او هم کتاب **طیب خود باش** را از زبان فرانسه ترجمه و امیرکبیر چاپ کرده بود دوست و یکرنگ بودند. شفا در آن سالها کتاب **نغمه‌های شاعرانه**

اثر لامارتین و رنه اثر شاتوبریان و کتاب **افکار و اندیشه‌ها** اثر گوستاو لوبون را از زبان فرانسه ترجمه کرده بود و در طی سالهای جنگ جهانی دوم که مردم ایران نسبت به حکومت آلمان نازی و ایتالیا و موسولینی که در مقابل انگلیس قد علم کرده بودند حساسیت خاصی به طرفداری آنها نشان می دادند، شجاع‌الدین خان هم یک کتاب چهارصد صفحه‌ای با عکسهای زیاد از پیشرفتهای ایتالیا در زمان

موسولینی ترجمه کرده بود که آقای محمد علی علمی منتشر کرد و مورد استقبال قرار گرفت.

شجاع‌الدین شفا مترجمی بود بسیار بدقول و نامنظم و کندکار؛ همیشه گرفتار قرض و طلبکاران بود. پدرش آقای دکتر شفاییه که در قم بیمارستانی به همین نام داشت هر بار به دادش می‌رسید و از دست و لخرجیهای پسر به تنگ آمده بود. بر سر در بیمارستان شفاییه که مقابل حرم مطهر حضرت معصومه قرار داشت روی کاشی این شعر نوشته شده بود:

مطب دکتر اینجا، کاخ سبط مصطفی آنجا

بشارت دردمندان را، دوا اینجا شفا آنجا

آقای دکتر شفاییه قامتی کوتاه و لاغر و چهره‌ای سفید و استخوانی و مهربان داشت، عینک ذره‌بینی می‌زد و کلاه شاپوی مشکی رنگی هم بر سر می‌گذاشت. شجاع‌الدین خان حق‌الترجمه کتابهایش را قبلاً نقد می‌گرفت یا سفته می‌گرفت که به تدریج اخبار کتاب را تحویل دهد، ولی از تحویل ترجمه خبری نبود. در سالهایی که با او کار می‌کردم، چندین بار کارمان به قهر و آشتی و اختلاف کشید؛ گاهی مستأصل نزد من می‌آمد که، آقای جعفری من یک بدهی دارم شما خارج از حق‌التألیف یک مبلغ به من قرض بدهید، چک می‌دهم. من هم چکی در مقابل چک او می‌دادم ولی سر موقع چکی که داده بود برگشت می‌خورد. مرتب از این گرفتاریها با او داشتم.

سالها طول کشید تا ترجمه **کمدی الهی** به سرانجام رسید؛ به همین جهت هم بود که من آن را جلد جلد منتشر کردم. آن سالها در چاپخانه پیروز شریک بودم و همه امکانات چاپخانه را در اختیار داشتم و مشتاق بودم که **کمدی الهی** را با نفاست کامل چاپ و منتشر کنم.

تابستانها که می‌شد شجاع‌الدین خان به هتل آبعلی که محل خوش آب و هوایی بود می‌رفت تا با فراغ‌بال کار ترجمه را در آنجا انجام دهد. و من باید مثل چاپار بین جاده آبعلی و تهران که آن سالها خاکی بود در راه باشم تا «خبرها» را

بگیرم یا نمونه‌های مطبعی را برسانم و برگردم! آن وقتها رفتن به آبعلی کار سهل و ساده‌ای نبود، و تازه بین آبعلی و تهران رابطه تلفنی هم مثل امروز برقرار نبود. باید به ادارهٔ مخابرات در میدان سپه می‌رفتی تا ساعتی را تعیین کنند و به طرف مورد نظر در شهرستان مربوطه اطلاع بدهند که او هم به تلفنخانهٔ آن شهرستان بیاید و تماس برقرار شود. از دست بدقولیهای او، اگر می‌توانستم همان جلد اول «دوزخ» که منتشر شد، دیگر ترجمهٔ بقیهٔ جلدها را به او نمی‌دادم و کار ترجمهٔ برزخ و بهشت را به عهدهٔ مترجم دیگری می‌گذاشتم، ولی او قبلاً از من سفته گرفته و به دیگران واگذار کرده و پول گرفته بود و من مجبور بودم به هر طریق شده او را وادار کنم که جلدهای بعد را ترجمه کند. چاپ و انتشار دورهٔ **کمدی الهی** جانم را به لب رساند. قرار بود شجاع‌الدین خان کتاب **بهشت گمشده** اثر میلتون نویسنده و شاعر معروف انگلیس را هم برایم ترجمه کند، قسمتی از آن را هم ترجمه کرد ولی به واسطهٔ همین بدقولیها از چاپ آن صرف نظر کردم.

به هر حال چاپ دورهٔ **کمدی الهی** به هر زحمتی بود در سال ۱۳۳۵ به پایان رسید و کتاب به بازار آمد و شفا هم از طرف آقای علا به عنوان رئیس روابط عمومی دربار انتخاب شد و وضع مالی اش سر و سامان گرفت و مدتی بعد در ایتالیا برندهٔ جایزهٔ جمهوری ایتالیا شد و از دست رئیس جمهوری ایتالیا مدال مخصوص گرفت. البته بودند کسانی که این جایزه را مثل بیشتر جوایز به کنشها و واکنشهای سیاسی نسبت می‌دادند و ترجمه را در این حد از سلامت و دقت و ظرافت و ذوق نمی‌دانستند... اما با اینهمه، انصاف باید داد که در مقام خود کاری مهم بود. از شجاع‌الدین شفا کتابهای دیگری هم چاپ کردم: **برفهای کیلیمانجارو** از ارنست همینگوی و **کونیگسمارک** از پی‌یر بنوا، و **نغمه‌های ایرانی** که ترجمهٔ آثاری است از نویسندگان خارجی دربارهٔ ایران.

متن **کمدی الهی** با تصاویر زیبای آن در دو رنگ چاپ شد، سرفصلها و تیتراها با رنگ آبی و متن با چاپ مشکی و حروف مختلف و صفحه‌بندیهایی که در آن موقع بسیار جالب بود. سفارت ایتالیا در تهران هم به مناسبت انتشار **کمدی الهی**

جشنی ترتیب داد که عده‌ای از دانشمندان و استادان دانشگاه و سفرای خارجی در ایران، در آن شرکت داشتند. پس از چند سال یکهزار و پانصد دوره آن تمام شد و به چاپ بعدی رسید و تا سال ۱۳۵۸ پنج بار چاپ شده بود که چاپ پنجم آن صحافی بسیار نفیسی داشت.

شجاع‌الدین شفا با روزنامه‌نگاران و ارباب جراید روابط نزدیک داشت. در اوایل تأسیس مجله *سخن* مدتی با دکتر ذبیح‌الله صفا که مؤسس و مدیر آن مجله بود همکاری می‌کرد. با مجله *اطلاعات ماهانه* از ابتدای انتشار همکاری داشت و داستانهای بلندی از نویسندگان معروف را برای آن مجله ترجمه می‌کرد که مورد استقبال قرار می‌گرفت. یک بار که برای خدمت به سفارت ایران در فرانسه رفته بود، مدعی شد اختراعی کرده که اگر اتومبیلی در وسط خیابان به عابری نزدیک شود اتومبیل خودبخود می‌ایستد و در این مورد جنجال زیادی در مطبوعات فرانسه به راه افتاده بود. بعد از یکی دو ماه خبر رسید که آقای شفا اعلام کرده در نبودن او در هتل محل اقامتش دزدان به اتاق او دستبرد زده و همه اسناد و اوراق آن اختراع را دزدیده‌اند!

آقای شجاع‌الدین شفا مدتها رئیس دفتر وزیر دربار بود تا بالاخره کار ساختمان و تأسیس کتابخانه بزرگ پهلوی به او واگذار شد. شایع بود که کتاب *مأموریت برای وطنم*، خاطرات شاه را شجاع‌الدین خان برای شاه نوشته و به این وسیله بیشتر به دربار نزدیک شده است و از آن به بعد بود که یک‌هفته عرصه فعالیت‌های فرهنگی در وزارت دربار شد و به معاونت فرهنگی وزارت دربار رسید. از کارهای جالب او در ترجمه و نشر کتاب، چاپ دوره کامل تمام آثار چاپ شده‌اش از جمله *کمدی الهی* بود که با اجازه ناشران آن آثار به هزینه خود در ۲۴ مجلد به چاپ رسانده بود. پس از شروع انقلاب به پاریس رفت و در آنجا کتابی منتشر کرد به نام *از گلینی تا خمینی* که بیشتر نقل احادیث و روایات از کتب معتبر مذهبی است، و پس از آن هم کتاب *تولد دیگر در زمینه ادیان الهی* که فروش یا نشر آنها در ایران ممنوع است. اخیراً متصرفین امیرکبیر کتاب *کمدی*

خاطرات

الهی را پس از ۲۱ سال که از آخرین چاپ آن در سال ۱۳۵۷ می‌گذرد تجدید چاپ کرده‌اند. عجب! یک روز از چاپ کتابهای دکتر زرین کوب و دکتر صفا خودداری می‌کنند و هزار وصله نجسب و جورواجور هوئیتی به آنها می‌زنند و روز دیگر اینچنین...

* * *

از جواد فاضل و ترجمه سخنان علی (ع) از نهج البلاغه اش پیشتر سخن گفته‌ام. او با روزنامه اطلاعات و مجله خواندنیها و اطلاعات هفتگی همکاری می‌کرد و داستانهایی به عنوان پاورقی در آنها می‌نوشت که هشت جلد از آنها را امیرکبیر جداگانه منتشر کرد. یک کتاب هم از جرجی زیدان به نام شهید رمضان درباره حضرت علی علیه السلام ترجمه کرد که در مجموعه کتابهای سازمان جیبی منتشر شد. جواد فاضل مردی محجوب و لاغر اندام و بالابند بود و صورتی مهتابی رنگ و کشیده و استخوانی داشت. بسیار فصیح صحبت می‌کرد. سال ۱۳۳۳ بود که به دیدنش رفتم و از او خواستم صحیفه سجادیه را هم برای امیرکبیر ترجمه کند. در این کار بیشتر هدفی شخصی را تعقیب می‌کردم، گو اینکه چاپهای متعددی از صحیفه سجادیه در بازار کتاب بود که از لحاظ چاپ و صحافی و ترجمه نامقبول بودند. می‌خواستم ثواب نشر آن کتاب را به روان مادرم اهدا کنم، به جبران زحماتی که نه آنچنانکه باید قدر نهاده و نه چندان که باید شکر گزارده بودم. مرحوم فاضل اول تمایل چندانی به این کار نداشت، اما من دست از سرش برنمی‌داشتم، آنقدر گفتم و پیگیری و اصرار کردم که سرانجام رضا داد، و تمام خطبه‌های صحیفه را با آن قلم شیوا و دلنشین ترجمه کرد.

برای اولین بار با همسرم به تبریز رفتم تا متن عربی صحیفه را برای خطاطی به مرحوم میرزا طاهر خوشنویس نسخ نویس مشهور آن زمان بسپارم. همکار و

دوست کتابفروشم آقای مشمع چی با برادرش در تبریز در بازار شیشه‌گرخانه کتابفروشی داشت؛ من و همسرم را به خانه میرزا طاهر خوشنویس برد و قرار کار را با او گذاشتیم... آقای شهریار که از آمدن من خبردار شده بود پیغام فرستاد که با چند تن از کتابفروشان ناهاری مهمانش باشیم. دو سه روزی در تبریز ماندیم و به تهران برگشتیم. در آن زمان آثار زنده‌یاد شهریار را کتابفروشی خیام منتشر می‌کرد.

پس از چند ماه خطاطی صحیفه پایان پذیرفت و آقای میرزا طاهر نسخه‌های کتاب را به تهران فرستاد. کار از هر حیث ممتاز بود، و اینک باید در جامه‌ای درخور نیت عرضه می‌شد. از آقای فاضل خواهش کردم که چون می‌خواهم ثواب نشر این صحیفه را به مادرم اهدا کنم، او مقدمه‌ای بنویسد، هم در اهدای کتاب به کسانی که آن را می‌خوانند و هم در اهدای ثواب کتاب به روان مادرم. مرحوم فاضل دو اهدانامه را نوشت، و چه زیبا و دلنشین هم نوشت! با دو تذهیب زیبا اول کتاب، هر کدام در یک صفحه:

هدیه ثواب از طرف ناشر:

پروردگارا! ای خداوند مهربان، مادر عزیزم کبری جعفری
در این دنیا رنج فراوان برده تا مرا که یگانه فرزندش هستم به
رشد رسانیده و هنوز پاداش رنجهای خود را ندیده در جوانی
رخت از این جهان به جهان دیگر کشیده است.

ای پروردگار بزرگ! از درگاه تو مسئلت می‌دارم که ثواب
نشر این کتاب را به روح نازنینش برسانی و روانش را در جوار
رحمت خود خشنود و خرسند فرمایی، انک سمیع مجیب.

تقی جعفری

و در صفحه دیگر تقدیم کتاب:

به پارسایان و پرهیزگاران

به آنان که در دل شب دست به سوی ملکوت اعلی
برمی دارند، و لب به ناله یارب یارب می‌کشایند. به آنان که
همواره در جستجوی حقایق سرگردانند و نمی‌دانند از کدام راه
به حقیقت برسند، به ملت اسلام، به مسلمانانی که از علی ابن
الحسین علیه‌السلام جز نامی نشنیده‌اند و گوش به سخنانش
فرا نداده‌اند، به دنیا، به مردم دنیا، به پیروان کیشها و
عقاید گوناگون، این کتاب که راهنمای دین و دنیای بشر است
تقدیم می‌شود.

آن سالها چاپ افست هنوز رایج نبود. صفحات نوشته متن عربی میرزا طاهر را
کلیشه کردیم و دور هر صفحه را با حاشیه سبز آراستیم و ترجمه هر صفحه عربی
را با حروف فارسی مقابل آن قرار دادیم و کتاب را با جلد طلاکوب زیبا در سال
۱۳۳۴ منتشر کردیم.

مجلدات چاپ اول به سرعت نایاب شد و از آن سال تاکنون مرتباً تجدید
چاپ شده است. ولی اشغالگران اهدای ثواب کتاب به روان مادرم را از اول
کتاب حذف کردند! انصاف و مروت و فتوت و مسلمانی را می‌بینید؟^۱
مدتی پس از انتشار صحیفه سجادیه از آقای فاضل تقاضا و تشویقش کردم
حال که ترجمه صحیفه با این کیفیت درخور و زیبا به سرانجام رسیده و مورد
استقبال قرار گرفته همت کند و قرآن کریم را هم ترجمه کند... پذیرفت، و
سوره‌های حمد و بقره را هم ترجمه کرد، بسیار فصیح و دقیق و زیبا. اما دریغاکه

۱. به قرار اطلاع سرپرست کنونی امیرکبیر دستور داده است مجدداً این تقدیم‌نامه در اول کتاب چاپ
شود.

اجل مهلتش نداد کار را ادامه دهد؛ مرگ نابهنگام، اما مرگی که شایسته چنین بزرگواری بود، در رسید: یک روز در سپیده دم هنگام وضو ساختن بر لب حوض خانه‌اش دچار ایست قلبی شد و در آن حال به دیدار معبود شتافت.

* * *

در سال ۱۳۳۳ بود که با آقای اردشیر نیکپور آشنا شدم، مترجمی نجیب و زحمتکش و علاقه‌مند به کار ترجمه کتاب برای نوجوانان. از زمانی که در فروشگاه ناصر خسرو بودم همکاری با او را شروع کردم، با کتاب *باغ بهشت*، مجموعه‌ای از داستانهای آندرسن قصه‌گوی دانمارکی. و بعدها هم کتاب *کارگران دریا* اثر ویکتور هوگو را برای امیرکبیر ترجمه کرد.

در سال ۱۳۴۵ بود که تصمیم گرفتم کتابهایی برای آشنایی نوجوانان ایرانی با ادبیات کشورهای مختلف چاپ و منتشر کنم. این کتابها بالغ بر هفده جلد شد که نه جلد آن را آقای اردشیر نیکپور ترجمه کرد: *افسانه‌های بلغاری، لائوسی و کامبوجی، ویستامی، پاکستانی، اسپانیایی، سوئدی، یونانی، افسانه‌های سرخپوستان*. آقای اردشیر نیکپور بعدها ۸ جلد کتاب از قصه‌های آندرسن را هم برای امیرکبیر ترجمه کرد.

همکاری آقای نیکپور با امیرکبیر تا زمان بازداشت من ادامه داشت، ولی پس از گرفتاری من متصرفین بدون دلیل از چاپ کتابهایش خودداری کردند و باعث رنجش این مرد شریف و زحمتکش شدند. در چند ساله آخر عمر آقای نیکپور بر اثر تصادف با موتورسیکلت به شدت مضروب و زمینگیر شد. سپس به نزد پسرش در امریکا رفت و در اسفند ۱۳۸۱ در دیار غربت دنیا را وداع گفت.

به طوری که گفتم، دیدن فیلم و رفتن به سینما تنها عشق و سرگرمی من در تمام

خاطرات

دوران زندگی ام بوده و به همین خاطر در سالهای اولیه تأسیس امیرکبیر اولین کتاب سینمایی را در ایران تحت عنوان *بیوگرافی هنرپیشگان سینما* چاپ و منتشر کردیم. در آن روزگار، کتاب خریداری نداشت، آن هم کتاب سینمایی. فروش این کتاب که در هزار جلد چاپ شده بود سالها طول کشید. کتاب شرح حال هنرپیشگان معروف آن زمان بود و روی جلد آن عکسهایی از اینگرید برگمن و گلن فورد، ستارگان معروف سینما با رنگ بنفش چاپ شده بود. مؤلف آن آقای احمد شریعتی بود که برای خود نام مستعار ا. بیدار را انتخاب کرده بود.

در سال ۱۳۳۳ بود که تصمیم گرفتم هر سال یک سالنامه هم به نام *سالنامه امیرکبیر* منتشر کنم. در سال اول تهیه مطالب و مدیریت آن را به خانم جزنی واگذار کردم و در سال دوم زنده یاد مهدی سهیلی مسئولیت آن را پذیرفت، ولی کلاً استقبالی از *سالنامه امیرکبیر* نشد. دیدم من با آن همه گرفتاری مرد این میدان نیستم و دیگر چاپ آن را ادامه ندادم.

بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید

بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت

ایرج دهقان را از همان ایامی می شناختم که دفتر شعرش را با عنوان *پلهای شکسته* چاپ کرده بودم. سال ۱۳۳۴ بود. این شعر معروف او که سخت مورد علاقه ام بود از اشعار همان دفتر است، و خانم فرح خواننده و آقای ایرج و خانم هایده و بعدها سایر هنرمندان آن را به بهترین وجه از رادیو اجرا کردند که هنوز هم سر زبانهاست. ایرج دهقان در آن روزگار جوانی بود سی و یکی دو ساله، با صورت سبزه و قامتی کوتاه و لاغر و عینک ذره بینی. یک روز که به امیرکبیر آمده بود، دکتر مهدی حمیدی هم در فروشگاه بود و نسبت به او برآشفتم که فلان شعری را که در *پلهای شکسته* چاپ کرده ای تقلید از شعر من است. معلوم شد که دکتر حمیدی راست می گوید و ایرج قول داد که در چاپهای بعدی آن شعر را

حذف کند. در شعر شاعران از این تواردها زیاد پیش می‌آید. از ایرج دهقان کتابهای لغات کلیده و دمنه و دستور زبان فارسی را نیز چاپ کردم که بسیار ساده و مفید، و به‌زعم اغلب صاحب‌نظران یکی از بهترین کتابها برای یادگیری دستور زبان فارسی است. دهقان ده سالی پیش از انقلاب برای همیشه به امریکا مهاجرت کرد.

هر حکایتی شکایتی است
قصه‌ای ز غصه‌ای است
از غروب آشتی کفایتی است
هر دریچه‌ای که باز می‌شود... از شکاف آن
دست استغاثه‌ای دراز می‌شود
هر ترانه‌ای که ساز می‌شود ناله‌ نیاز می‌شود

با زنده‌یاد محمد زهری به توسط تقی مینا در سال ۱۳۳۴ آشنا شدم و دفتر شعر او به‌نام جزیره را در هزار جلد منتشر کردم که فروش آن سالیان دراز به‌طول انجامید. زهری میانه‌بالا و قدری چاق بود، با صورتی نسبتاً بیضی‌شکل و موهای مشک‌یک‌دست و سبیل پرپشت.

شهری است در خموشی و دیوارهای شهر
گشتند تکیه‌گاه من هرزه‌گردِ مست
با خویشتن به زمزمه‌ام این حدیث را:
یا هست آنچه نیست، و یا نیست آنچه هست

با نصرت رحمانی هم در سال ۱۳۳۴ آشنا شدم. دو دفتر شعر از او چاپ کردم به نامهای کوچ و کویر که در سال ۱۳۴۷ در یک مجموعه به همین نام

خاطرات

تجدید چاپشان کردم. نصرت جوانی بود ژولیده و آشفته که درویشانه زندگی می‌کرد، اندامی نسبتاً لاغر و قامتی متوسط داشت، با چهره‌ای سفید و هیچ‌انزده ولی مهربان. گاهی سروده‌های خود را بسیار با حال و شیرین و دلنشین ادا می‌کرد، نصرت رحمانی محبوب جوانان آن سالها بود... اما با اینهمه فروش دفترهای شعرش سالها به طول انجامید. ماجرای کشیده‌ای که او در سال ۱۳۵۲ در کافهٔ مرمر به گوش دکتر رضا براهنی نواخت تا مدتها نقل محافل بود. ظاهراً این کشیده را دکتر براهنی به خاطر تخطئه کردن بعضی از شاعران نوپرداز و از آنجمله خود نصرت نوش جان کرده بود! نصرت در خرداد ماه ۱۳۷۹ از دنیا رفت.

* * *

سال ۱۳۳۴ بود که تصمیم گرفتم اشعار بعضی از متقدمین مانند حافظ و خیام و باباطاهر را با خط نستعلیق و همراه با تصاویر مینیاتور چاپ کنم (قبلاً بوستان و گلستان سعدی را به خط جواد شریفی کلیشه کرده و چاپ کرده بودم). از آقای محمد تجویدی مینیاتوریست معروف تقاضا کردم مینیاتورهایی برای رباعیات خیام تهیه کند، و او تابلوهای زیبایی با انواع موتیوها نقاشی کرد. کتاب را چاپ کردم، به قطع جیبی، با جلد زرکوب و روکش زیبا و صحافی نفیس، که در آن سالها کاری تازه و ابتکاری بود. متن دیوان به خط جواد شریفی بود، با خط نستعلیق، و مورد استقبال فراوان قرار گرفت. آن روزگار تیراژ پنج‌هزار جلد برای کتاب تیراژی فوق‌العاده بود، با اینهمه تمام مجلدات کتاب به سرعت نایاب شد و به تجدید چاپهای مکرر رسید. متعاقب آن امیرکبیر اشعار باباطاهر و دیوان

خواجۀ شیراز را هم با تیراژ ده هزار جلد به همین نحو چاپ و منتشر کرد، تذهیب این دیوانها را مرحوم آقای باقری می‌کشید که در این هنر تخصص فراوان داشت. این دو دیوان هم به گرمی استقبال شدند. بهای رباعیات خیام و باباطاهر در آن زمان پنجاه ریال و حافظ یکصد ریال بود که برای آن سالها قیمت بالایی بود. حافظ تجویدی چاپ امیرکبیر دیگر معروف شده بود. این ابتکاری بود که تا آن زمان هیچ ناشری نکرده بود. قبل از چاپ این کتابها اشعار باباطاهر و خیام را اغلب با جلدهای کاغذی و چاپ حروفی چاپ می‌کردند و به پنج تا ده ریال می‌فروختند. آقای احمد محمدی اردهالی دوستم که در موقع خود از او یاد خواهم کرد روزی برایم تعریف کرد که برای کاری به ملاقات آقای حاج محمد علی علمی رفته بودم، ضمن صحبتهایی که از کتاب و کتابفروشیها می‌کردیم حاج محمد علی گفت این آقا تقی ما بالاخره کار دست خودش می‌دهد، آخر کسی هم حافظ ده تومانی می‌خرد؟! تمام سرمایه‌ای که در این کتابها به کار می‌اندازد روی دستش خواهد ماند!!

با همکاری آقای محمد تجویدی و جواد شریفی تصمیم گرفتیم پنجاه تابلو مینیاتور به نقاشی آقای تجویدی و پنجاه غزل از حافظ به خط نستعلیق جواد شریفی به قطع کارت پستال به نام «فال حافظ» در یک جعبه پلاستیک کریستال چاپ و منتشر کنیم. دوستان اشعار حافظ از این کار به شدت استقبال کردند و به چاپهای متعدد رسید. بهای هر یک جعبه فقط هفت تومان بود. بعدها متصرفین امیرکبیر چاپ این مینیاتورها را ضاله و فسادانگیز اعلام کردند. ولی امروز چندین ناشر از این کار تقلید کرده‌اند و اغلب آن را به صورت ناآبرومندی چاپ و منتشر می‌کنند، البته در این میان کار هنرمند گرامی، آقای محمد سلحشور از همه جالب‌تر است.

مرحوم محمد تجویدی قامتی بلند و کشیده داشت، با صورتی سبزه و نسبتاً بیضی‌شکل، و عینک ذره‌بینی پنسی می‌زد. از او دعوت کردم برای همیشه عضو و همکار امیرکبیر باشد. تجویدی از این پیشنهاد حسن استقبال کرد. آن

خاطرات

سالها در طبقه فوقانی فروشگاه امیرکبیر، زیر شمس‌العماره، عکاسی بود به نام ماشاءالله خان که در تهران معروف بود. با ماشاءالله خان وارد گفتگو شدم، با این قصد که آن بالاخانه را به من واگذار کند. ماشاءالله خان خیلی مسن و تکیده شده بود و دیگر قادر به کار عکاسی نبود، پذیرفت و «خودش را بازنشسته کرد». در نظر داشتم آنجا را به کارگاه تجویدی بدل کنم تا هم برای امیرکبیر و هم برای دیگران نقاشی کند. به این ترتیب تجویدی شد جزو گروه همکاران امیرکبیر و من محل عکاسی ماشاءالله خان را در اختیارش گذاشتم. مدتی در آنجا کار می‌کرد و آن زمانی بود که مهدی سهیلی هم به امیرکبیر آمده بود. تجویدی یکی دو سال بعد به آتلیه محمد بهرامی رفت و مدتی با او کار کرد تا خودش مستقلاً کارگاهی در خیابان شاه‌آباد دایر کرد و تا آخر عمر در آنجا به کار ادامه داد. تجویدی مینیاتوربستی بود بسیار پرکار و زحمتکش، شیوه کارش خاصه در کشیدن چهره بسیار جالب بود، تابلوهایش نمودار این حقیقت است. محمد تجویدی و برادرش علی تجویدی ویولونیست و آهنگساز محبوب ایران، فرزندان زنده‌یاد هادی تجویدی مینیاتوربست معروف هستند که از شاگردان کمال‌الملک بود. محمد تجویدی در جوانی وارد مدرسه صنایع مستظرفه هنرستان عالی شد و نقاشی را در محضر استاد زاویه و مقیمی تبریزی فراگرفت.

یکی از نقاشیهای معروف محمد تجویدی تابلویی بود که از چهره حضرت سیدالشهدا کشیده و در نمایشگاهی که در تالار سیحون ترتیب داد به نمایش گذاشته بود. او در دی ماه ۱۳۷۳ در هفتاد سالگی دار فانی را وداع گفت. با او روابط خانوادگی نزدیک داشتم و از دوستان و یاران من بود. یاد و خاطره‌اش برای من گرامی است.



پس از فوت علامه دهخدا در سال ۱۳۳۴، مصمم شدم امتیاز چاپ و نشر امثال و حکم تألیف او را که از اعظام آثار ادبی ایران است و یک بار در چاپخانه مجلس چاپ شده بود به دست بیاورم. زندگی دهخدا پر از ماجراهای سیاسی و ادبی

بود که متأسفانه ذکر آنها در این خاطرات به درازا خواهد کشید. اثر گران سنگ او لغت نامه است که قسمت مهمی از عمر گرانبار خود را وقف آن کرد و تا سه ماه قبل از مرگ خود شبانه روز به نوشتن و جمع آوری آن مشغول بود. اواخر عمر وصیت کرد که کار او را دکتر محمد معین و همکارانش در اداره لغتنامه ادامه دهند. می گفتند اختیار چاپ تمام آثار دیگر او هم در دست دکتر معین است، ولی من بدون مراجعه به دکتر معین خودم شخصاً به منزل آقای اسحق دهخدا یکی از برادران او که در خیابان ثریا (سمیه فعلی) بود رفتم و پیشنهاد چاپ مجدد امثال و حکم را به او دادم و او هم پس از مطالعه و مشاوره با خانواده دهخدا قرارداد چاپ مجدد امثال و حکم را به اتفاق برادر خود آقای فرهاد دهخدا از طرف ورثه با من امضا کرد و مقرر شد که امیرکبیر از روی چاپ اول امثال و حکم کتاب را مجدداً حروفچینی و چاپ و منتشر کند. دکتر معین بعدها پس از اطلاع از این جریان گفت کار درستی کردی. اگر من می خواستم دخالت کنم کارت چندین سال طول می کشید. حروفچینی و چاپ دوم امثال و حکم دهخدا در چهار مجلد دو سال طول کشید و در سال ۱۳۳۸ منتشر شد. غلط گیری و تصحیح هر چهار مجلد را دوست عزیزم آقای مهدی آذریزدی انجام داد و پس از آن تا امروز مرتباً تجدید چاپ شده و آسان خوران از مزایای آن بهره مند می شوند!

* * *

با زنده یاد محمد عباسی که به «لوی عباسی» معروف بود در سال ۱۳۳۴ در فروشگاه ناصر خسرو آشنا شدم. او آذری بود و به زبان فرانسه و آلمانی آشنایی داشت. مترجم پرکاری بود. برای یکی دو نفر از کتابفروشان کتابهایی ترجمه کرده بود. به من پیشنهاد کرد که روی سیاحتنامه ژان شاردن سیاح و جهانگرد معروف فرانسوی کار کرده و قسمتهایی از آن را ترجمه کرده است و اگر بخواهم قرارداد چاپ و انتشار آن را به امیرکبیر واگذار می کند و حق ترجمه اش را پس از انتشار هر جلد دریافت می کند. آقای «لوی عباسی» برای ترجمه این کتاب

خاطرات

زحمات بسیار کشید و ضمن ترجمه پاورقی‌هایی هم به آن اضافه می‌کرد که گاهی پاورقی یک مطلب بالغ بر چند صفحه می‌شد و می‌خواست تمام اطلاعات و معلومات خود را در آن پاورقیها درج کند. این مسأله بارها مورد اختلاف بین من و او گردید که ضمن اعتراض به او می‌گفتم: دیگر این کتاب *سیاحتنامه شاردن* نیست، «لوی عباسی‌نامه» است! ترجمه *سیاحتنامه شاردن* بالغ بر ده جلد و چهارهزار و سیصد صفحه شد، که از سال ۱۳۳۴ تا ۱۳۴۵ ادامه داشت. تیراژ این دوره کتاب فقط هزار دوره بود که جلد جلد منتشر می‌شد و فروش آن سالها طول کشید. لوی عباسی متن فرهنگ فارسی *برهان قاطع* را هم بدون حواشی برای من تصحیح کرد که در سال ۱۳۳۶ در یک جلد منتشر کردم. کتاب *کشف‌المحجوب* هجویری و *ظفرنامه تیموری* را هم تصحیح کرد و مقدمه‌هایی بر آنها نوشت و امیرکبیر آنها را منتشر کرد. آقای محمد لوی عباسی یک جلد فرهنگ فارسی به آلمانی هم تألیف کرده بود که آن را هم امیرکبیر منتشر کرد. هر وقت سراغ او به منزلش می‌رفتم می‌دیدم مشغول تصحیح و نوشتن و خوردن است؛ مقداری میوه و تنقلات روی میز تلمبار شده بود و او مرتب می‌خورد و حرف می‌زد. خود را از پُرقاری، بالزاک ایران می‌دانست. قامتی بلند و فربه با صورتی سفید و گوشتالود و گرد، و چشم و ابرو و موی مشکمی داشت و با لهجه غلیظ آذری صحبت می‌کرد. پس از تصرف امیرکبیر و تا هنگامی که فوت شد، به دیدنم می‌آمد و برایم اظهار ناراحتی می‌کرد و با بیاناتش به من قوت قلب و دلداری می‌داد.



و باز توسط مهدی سهیلی بود که افتخار آشنایی با دکتر مظاهر مصفا را پیدا کردم. مهدی سهیلی و مظاهر مصفا و سادات ناصری دوستان صمیمی بودند و در بحثهای ادبی کارشان اغلب به جرّ و بحث می‌کشید و دوستانه به هم پرخاش می‌کردند. دکتر مصفا با اکبر زوّار کار می‌کرد. دانشمندی بود بسیار محجوب و آراسته و خوش خلق، با اندامی نسبتاً متوسط و صورتی گرد، غالباً متبسم و گاهی

غمگین و در خود فرورفته، کم حرف و متین و مهربان. والدینش در قم زندگی می‌کردند، اما خودش در تهران بود. گاهی من و همسر من با خانواده سهیلی می‌رفتیم به خانه پدری او در قم، و پذیرایی مفصلی از ما می‌کردند. من ارادت خاصی به این خانواده داشتم، مخصوصاً به پدرش، که اهل تفرش و مردی بلند نظر بود و نسبت به مهمانان خود صمیمیت زیاد نشان می‌داد. متأسفانه چند سال پس از آشنایی ما وفات یافت. آن ایام (۱۳۳۴) مصفاً ازدواج نکرده بود. چند سالی از آشنایی مان می‌گذشت که مظاهر ازدواج کرد، ولی متأسفانه این ازدواج خیلی زود به جدایی انجامید. بعدها با خانم امیربانو دختر زنده‌یاد امیری فیروزکوهی شاعر و ادیب معروف ازدواج کرد و از او صاحب چند فرزند شد. دکتر مصفاً اکنون استاد دانشکده ادبیات است. آن سالها گرفتار رساله دکترایش بود که استاد بدیع الزمان فروزانفر باید تأیید می‌کرد و ایراداتی بر آن می‌گرفت. مصفاً در واکنش به اشکال تراشیهای فروزانفر قطعه‌ای در ذم او سروده بود به عنوان «لوچک دیدم»: «لوچک دیدم ز حوالی طبس - زشت و کج و کودن و بد منظر...» و جریان به گوش فروزانفر رسید، و گرفتاری همچنان ادامه داشت، تا سرانجام بعد از چندین سال فروزانفر با او بر سر مهر آمد و رساله‌اش را تأیید کرد و مصفاً دکترای ادبیات گرفت.

مدتها بود که در نظر داشتم تذکره مجمع الفصحای رضاقلیخان هدایت را با ویرایش و نسخه بدلهای و لغات و اعلام و تصحیح و تنقیح چاپ و منتشر نمایم. برای این کار به آقای دکتر مظاهر مصفاً مراجعه کردم و او هم با وسواس زیادی کار را شروع کرد، ولی متأسفانه با سختگیریهای دکتر و سه چهار بار غلط‌گیری هر فرم، دو سال طول کشید تا جلد اول که بسیار هم روی آن زحمت کشیده بود آماده انتشار شد؛ یعنی تا سال ۱۳۳۶؛ این بود که از دکتر مصفاً خواستم موافقت کند که در جلدهای بعدی فقط اغلاط متن را تصحیح کند و کتاب بدون ذکر نسخه بدلهای و پاورقی چاپ شود تا پس از انتشار دوره کامل مجدداً از جلد دوم

خاطرات

به بعد کتاب مانند جلد اول تجدید چاپ شود، و او پذیرفت. فروش و توزیع این کتاب که هر جلد در یکهزار و پانصد نسخه و مجموعاً در بیش از ۵۱۰۰ صفحه چاپ شد بیش از ده، دوازده سال طول کشید.
دکتر مظاهر مصفا شعر هم می سرود. این چند بیت، از مرثیه‌ای است که در سوک دکتر معین سروده بود:

گریند به سوک تو همه عارف و عامی	پخته ز سر پختگی و خام به خامی
عارف ز غم تو که تویی پخته عرفان	عامی ز غم خامی و خام از غم عامی
گریان شده از قصه تو دیده سعدی	بر سر زند از غصه تو دست نظامی
خاقانی طرفه سخن از درد تو گوید	خون می رود از رنج تو از دیده جامی

دکتر مصفا یک نوآوری و بدعتی هم در آثار خود به یادگار گذاشت و آن اینکه در تمام کلمات فارسی که ص و ث در آن بود سین و در کلماتی که ض و ظ و ط بود «ز» و «ت» به کار می برد.

در اینجا باید حقیقت شناسی خود را از او ابراز نمایم، که اگر او نبود مجمع الفصحایی هم تجدید چاپ و منقح و منتشر نمی شد. دکتر مصفا، بعدها کلیات دیوان سنایی غزنوی و دیوان نظیری نیشابوری را با پانوشتها و یادداشتهای معتبر و زحمات و کوشش بسیار برای امیرکبیر تصحیح و تنقیح کرد. دوستی و همکاری با او یکی از افتخارات زندگی من است.

* * *

جدا از مؤلفین و نویسندگان و مترجمانی که در امیرکبیر با من همکاری داشتند، بودند کسانی که هرچند خود مستقیماً کاری در عرصه ادب و هنر نمی کردند ولی در به کار واداشتن و برانگیختن و تشویق مؤلفان و مصنفان بسیار مؤثر بودند و تأثیرشان چیزی بود شبیه تأثیر سالن های ادبی اروپا.

یکی از این کسان لطفعلی خان معدل شیرازی بود، از هواداران دکتر مصدق که مغضوب شاه واقع شده و خانه نشین بود؛ سال ۱۳۳۵ بود که من توسط

مهدی سهیلی به محفل و خانه او در خیابان ویلا که یک باغچه کوچک و ساختمان دوطبقه بود راه یافتیم. خانه اش میعادگاه هنرمندان و نویسندگان و ادبا و شاعران و استادان دانشگاه بود که شبهای جمعه آخر هر ماه به خانه اش می آمدند و هریک آثاری را که تازه به وجود آورده بودند، اعم از شعر، نوشته ادبی، ترانه، آهنگ، آواز در آن محفل عرضه می کردند و مورد تشویق معدل و حضار قرار می گرفتند و اگر اثرشان خیلی جالب بود معدل هدیه ای هم به آنها می داد. در این شبها که به «شبهای شیراز» معروف بود هریک از هنرمندان و شعرا و نویسندگان معروف را که می خواستی ببینی آنجا پیدا می کردی. اولین شبی که در آن محفل بودم، آقای معینی کرمانشاهی و مرحوم حبیب الله خان بدیعی و یولونیست و آهنگساز معروف و همسرش خانم شمس آنجا بودند که آهنگ و ترانه نرگس شیراز را اجرا کرده و مورد تشویق آقای معدل قرار گرفته بودند و آقای معدل به این مناسبت می خواست صله یا هدیه ای به آنها تقدیم کند. از جمله کسانی که در آنجا می دیدم، دکتر لطفعلی صورتگر، دکتر حمیدی شیرازی، دکتر نورانی وصال، دکتر مظاهر مصفا، دکتر سادات ناصری، رهی معیری، عبدالرحمن فرامرزی، حسن گل نراقی، رضا سجادی، دکتر ضیاءالدین سجادی و بسیاری دیگر بودند.

شیوه رفتار و طرز بیان و فصاحت و بلاغت و تنوع اطلاعات و جهان بینی معدل هر شنونده ای را مجذوب می کرد. او مرد سیاست بود و به علت تبخری هم که در اقتصاد داشت اغلب مورد مشورت قرار می گرفت. من هم گهگاه با او مشورتهایی در مورد خرید سرفلی دکان یا چاپ کتابی و یا دیوان شعری می کردم. عقیده اش این بود که در کار تجارت و بازرگانی، آدم هوشمند و زرنگ کسی است که تمام

سرمایه‌اش را در یک جا به کار نیندازد، در کنار کار خود باید مقداری از سرمایه را در کارهای دیگر ببرد. مثلاً در خرید و فروش ملک یا سرمایه‌گذاری برای یک کارخانه و یا سهام بانکها و کارخانه‌ها. حسن معرفت که خود شیرازی و از هواخواهان او بود نصیحت و راهنمایی او را پذیرفته بود، کار خود را در کتابفروشی و نشر توسعه نداد و به داشتن همان دکان اول خیابان لاله‌زار قناعت کرد و غیر از پنج شش جلد کتاب مفید به چاپ رمانهای بازاری اکتفا کرد و درآمدش را صرف خرید و فروش ملک و خانه می‌کرد، با یک کارخانه میخ‌سازی هم شریک شده بود، و اگر می‌توانست تا آنجا که مقدور بود سرمایه خود را به خارج هم منتقل می‌کرد. خیلیها که این توصیه را به کار می‌بستند می‌دیدند که در اندک مدتی ثروتی به هم زده‌اند، برخلاف من که تا پایان هرچه درآمد داشتم در کار چاپ و نشر کتاب و توسعه امیرکبیر به کار انداخته بودم و نتیجه‌اش را هم دیدم که چه گرفتاریها و سختیهای عظیمی برایم پیش آمد. این گفته معروف درباره من صدق می‌کرد، که کردی و دیدی سزای خویش. معدل می‌گفت آدم عاقل همه تخم مرغهای خود را در یک سبد نمی‌گذارد.

علاقه عجیبی به معدل پیدا کرده بودم، به طوری که وقتی چاپ غزلیات شمس تبریزی را با تصحیح دکتر محمدجعفر محجوب و مینیاتورهای محمد تجویدی به خط نستعلیق جواد شریفی به پایان بردم نشر آن را به او اهدا کردم و او نیز به همین مناسبت مجلسی، و به قول خودش «شب ملای رومی» ترتیب داد و عده زیادی از استادان دانشگاه و فضلا و ادبا و شعرا را دعوت کرد و تصاویر رنگی را که امیرکبیر از ملای رومی چاپ کرده بود به آنها هدیه داد.

معدل مردی بود صاحب‌دل و هنرشناس، هنردوست و مبتکر. می‌گفت من روز تولد و وفات دوستان یا پدر و مادر دوستانی را که با آنها سر و کار دارم یادداشت می‌کنم و در آن روز بدون اینکه آنها اطلاع داشته باشند سبدهای برایشان می‌فرستم و تولدشان را تبریک می‌گویم و یا در سالروز وفات پدر یا مادرشان بدون اینکه خود خبر داشته باشند، کراوات یا هدیه‌ای برایشان

می فرستم و با نامه‌ای تسلیت و دل‌داری‌شان می‌دهم، شاید خود این دوست سالروز مرگ پدر یا مادر خود را فراموش کرده باشد، و بدین وسیله قلب آنها را به تصرف عشق خود درمی‌آورم. او زندگی مرفه‌ی داشت و آن را طوری اداره می‌کرد که مهر یا بی‌مهری شاه اثر چندانی بر زندگی‌اش نداشته باشد. قامتی نسبتاً بلند داشت و قدری چاق بود، با چهره‌ای جذاب و روشن و متفکر و خوش‌برخورد، صورتی گرد و سری بی‌مو و تقریباً سبزه‌رو، و بسیار هم شیک‌پوش. سخنوری بی‌نظیر بود و دید روشنی از اوضاع داشت. صادق سرمد شاعر معروف و وکیل مجلس و علی‌دشتی که سناتور بودند از دشمنان سرسخت معدل محسوب می‌شدند. دشمنی صادق سرمد با معدل به حدی بود که در ملاقاتی که برای چاپ کتاب *شاعری دیرآشنا* (خاقانی) در منزل زنده‌یاد دشتی داشتم و سرمد هم حضور داشت، وقتی مقدمه کتاب *غزلیات شمس تبریزی* را دید که من به معدل تقدیم کرده بودم صریحاً گفت چه کار بدی کرده‌ای، من این کتاب را دوست دارم و می‌خرم چون خیلی زیبا چاپ شده است ولی صفحه اول آن را که اسم معدل در آن است از کتاب خواهم کنند. صادق سرمد به طوری که قبلاً گفتم از روزنامه‌نگارانی بود که بعد از شهریور ماه ۱۳۲۰ امتیاز *روزنامه صدای ایران* را گرفت و در ضمن کار وکالت دادگستری، روزنامه را هم اداره می‌کرد. سرمد به شعر و ادبیات هم بسیار علاقه داشت، اشعارش هم پرطرفدار بود:

من آن صفرم که هیچ ارزش ندارم	ولیکن اصل صدها و هزارم
جهان تا هست و تا باقی‌ست ارقام	نکاهد ذره‌ای از اعتبارم
ولی با این همه قدرت که بینی	همان صفرم که هیچ ارزش ندارم

دیوان کامل اشعار او در یک جلد ۶۰۰ صفحه‌ای اواخر عمرش منتشر شد. بعد از ۲۸ مرداد وکیل مجلس شد. در ماههای بعد از ۲۸ مرداد عده‌ای از افسران شبکه نظامی حزب توده در دادگاههای نظامی فوق‌العاده سریعاً محاکمه و اغلب

خاطرات

به تیرباران محکوم می شدند. این اعدامها انعکاس عمومی بدی در جهان داشت و باعث نارضایی مردم از چپ و راست شد. در آن حال و اوضاع، سرمد با آنکه هواخواه شاه و سخت ضد چپی بود، اشعاری در ذم این اعدامها خطاب به شاه سرود که مورد توجه مردم قرار گرفت. مردم از یک وکیل مجلس و یک هواخواه شاه و دربار انتظار نداشتند چنان اشعاری خطاب به شاه بسراید. بدیهی است سرودن آن اشعار باعث شد سرمد از چشم دستگاه بیفتد و وکالت مجلس از دستش برود و خانه نشین شود.

معدل مباشر میانسالی داشت که می گفت از کودکی در خانواده ما بزرگ شده است، برایش در خانه خودم جشن عروسی گرفتم، یکصد نفری مهمان دعوت کرده بودم؛ ساز بود و آواز و پایکوبی... در این هنگامه و غوغا، نیمه های شب بود که یکی از پیشخدمتها پاکتی در بسته آورد و به دستم داد. پاکت را باز کردم... و بر جایم خشک شدم: تلگرافی بود از شیراز، خبر فوت مادرم بود! مانده بودم چه بکنم؛ اگر این خبر را اعلام کنم مجلس به هم می خورد و عروسی جوانک تباہ می شود... لحظاتی مردد ماندم. بالاخره بدون هیچ عکس العملی پاکت را در جیب گذاشتم. کسی چیزی نپرسید و عروسی به خوشی و خرمی برگزار شد. صبح فردای آن شب به برادرم تلفن کردم و خبر فوت مادر را به او دادم. پرسید: «پس چرا دیشب نگفتی؟» گفتم: «آخر... آن وقت عروسی به هم می خورد... حالا هم طوری نشده - بیا با هم برویم شیراز!...»؛ حالا این مباشر دخترکی دارد دوازده ساله، به او یاد داده ام که هر روز صبح سر ساعت هشت، پیراهن آبی زنگاری رنگی را که برایش خریده ام بپوشد و از پله ها بالا بیاید و در حال بالا آمدن از پله ها اشعاری از حافظ را که حفظ کرده است بخواند تا بالای سر من برسد و مرا بیدار کند تا چشمم را که بازکنم صورت زیبا و معصوم او را ببینم. من روزهای خود را اینطور شروع می کنم و با این طرز زندگی صد سال عمر خواهم کرد!...

اما افسوس که این امیدواری و این پیش‌بینی او بر باد رفت. در زمستان ۱۳۳۶ که برای معالجه و عمل چشمم در ژنو بودم، اطلاع یافتم که معدل شیرازی با سکتۀ ناگهانی از میان دوستان رفته و به ابدیت پیوسته است. خبر مرگش سخت متأثرم کرد، و این تأثر در غربت و بیمارستان و با دوری از دوستان بسیار سنگین بود.

برفت آن گلبن شادی به بادی دریغی ماند و فریادی و دادی
یادش همیشه در ذهنم گرامی است و گرمی مؤانستش را همیشه احساس
می‌کنم، روانش شاد، که بزرگمردی بود! هنگام مرگ فقط ۵۷ سال داشت. طبق
وصیتی که کرده بود پیکر او را به نجف اشرف بردند. در مراسم تشییع او از خانه
تا فرودگاه صدها نفر از دوستان و طرفدارانش شرکت کرده بودند.

تصاویر در هم تداخل کرده‌اند و مانند تصاویری که در آب افتاده باشند، به وزش نسیم خیال جابجا می‌شوند، درهم می‌روند، می‌لرزند، از هم جدا می‌شوند، تاب برمی‌دارند، دور و نزدیک می‌شوند، و سرانجام یکی می‌شوند. پسریچه پادوی پابره‌نه پای ماشین چاپ سنگی... در کلاس درس نشست، به جایی خیره شده، به ورق بزرگ کاغذی که وزارت معارف آورده و در مدارس بر دیوار کلاسها نصب کرده:

ز باران و از تابش آفتاب	بناهای آباد گردد خراب
که از باد و باران نیابد گزند	پی افکندم از نظم کاخی بلند
همی خواند آنکس که دارد خرد	بر این نامه بر سالها بگذرد
که تخم سخن را پراگنده‌ام	نمیرم از این پس که من زنده‌ام

از همان دوران نوجوانی علاقه عجیبی به شاهنامه پیدا کرده بودم. بعضی از شبهای ماه رمضان و شبهای تعطیل که کار در چاپخانه کمتر بود، با بعضی از کارگران چاپخانه به قهوه‌خانه می‌رفتیم، اغلب به قهوه‌خانه‌ای در همان بازارچه عباس‌آباد، پای نقل مرشد و شاهنامه‌خوان. آن سالها شاهنامه‌خوانی بازاری داشت و شبهای سهراب‌کشان در قهوه‌خانه‌ها جای سوزن انداختن نبود، شوری بود و حالی، از شرح جنگهای ایران و توران، از پهلوانیها و دلاوریهای رستم و

گیو و گودرز و زال و سام نریمان و دیگر پهلوانان شجاع ایران از زبان مرشد، با آن شیوه ادای کلمات و شعرخوانی و آن حرکات دست و پا که انگاری خود در میدان کارزار است، گرم می شدیم، از کشتن سهراب غم به دل می گرفتیم، با کیخسرو و فرنگیس و گیو، جنگ کنان، توران را که به درستی نمی دانستیم کجاست درمی نوردیدیم، با کشته شدن سیاوش مظلومیت او و نابخاری و بد پیمانی ناکسان را تجربه می کردیم، با حصاربندان ایرانیان ماتم می گرفتیم و به کارهای درخشانی که انجام داده بودند بر خود می بالیدیم... بسا اوقات بیتی از شاهنامه فردوسی مو به تنم راست می کرد و چنان به شورم می آورد که یقیناً اگر در آن لحظه با کسی دست به گریبان می شدم، اگر به زور هم از من قوی تر بود، بر او غلبه می کردم.

می شنیدم در میان بعضی تیره های عشایر کشور رسم بر این بوده است که پیش از رفتن جنگاوران به جنگ، برایشان شاهنامه می خواندند تا از پهلوانیهای پهلوانان شاهنامه نیرو بگیرند و آتش احساسات وطن پرستی آنان شعله ورتر شود... آن سالها سرودی بود مهیج به نام «ای وطن» که شعر آن را مرحوم میرزا عبدالعظیم خان قریب سروده و آهنگ آن را کلنل علینقی خان وزیری ساخته و خانم قمرالملوک وزیری اشعارش را خوانده بود که بر سر زبانها و به صورت صفحات گرامافونهای بوقی ضبط شده بود:

کشور ما کشور ایران بود	مسکن شیران و دلیران بود
پادشاهش کورش و دارا بود	چون جم خسرو شه والا بود
ای وطن... ای حُب تو آیین... من	دوستی ات... کیش من و دین من
دولت و اقبال تو پاینده باد	نام بلندت به جهان زنده باد!

در سالهای تحصیل در دبستان، روزهای شنبه که شاگردان هر کلاس سر صفها می ایستادند تا به کلاس درس بروند این سرود را دسته جمعی می خواندیم. من هر وقت این سرود را می شنیدم گرم می شدم، غروری به من دست می داد که

خاطرات

بعدها متوجه شدم حس ملیت و ایران دوستی است. چند سال بعد بود که زنده یاد حسین گل‌گلاب سرود:

ای ایران ای مرز پر گهر ای خاکت سرچشمه هنر
... دور از تو اندیشه بدان پاینده مانی و جاودان!

که آهنگ آن را مرحوم روح‌الله خالقی ساخت و زنده یاد غلامحسین بنان اجرا کرد. با این روحیه بود که وارد جهان کتاب شدم... اندک اندک احساساتم با مایه عقل متعادل‌تر و معقول‌تر شد... وقتی می‌خواندم و می‌شنیدم که شاهنامه فردوسی یکی از سه اثر حماسی بزرگ جهان است، طبعاً جوشش غرورم بیشتر و علاقه‌ام به سراینده شاهنامه و موضوع آن که ایران و ایرانیان باشد افزون‌تر می‌شد. در ضمن فعالیت روزمره امیرکبیر و گرداندن چرخهای دستگاه کوچکی که راه انداخته بودم و گاه با زحمت و گاه با سهولت نسبی به راهش ادامه می‌داد، از شاهنامه فردوسی غافل نبودم، آرزو می‌کردم روزی دست و بالم آن اندازه باز باشد که بتوانم خدمتی درخور این حماسه بزرگ به هموطنانم تقدیم کنم و روح بلند فردوسی بزرگ را از خود شاد گردانم.

ما نمی‌دانیم شاهنامه‌ای که فردوسی خود نوشته به چه صورتی بوده، حتماً به خط خودش و در چندین دفتر بوده است ولی هیچ مأخذ و منبعی که بر آن شاهنامه چه گذشته در دست نیست. نسخه‌های خطی گوناگونی با سرصفحه‌ها و تزیینات بسیار در دنیا نوشته شده که در موزه‌های مختلف جهان موجود است و من درباره آنها مطلبی نمی‌نویسم. ولی از شاهنامه فردوسی چاپهای مختلفی انجام شده که نخستین آن در ایران در حدود یکصد و شصت سال پیش به خط نستعلیق و چاپ رحلی به دستور یکی از تجار معروف تهرانی در چاپخانه فردی به نام حاج عبدالصمد به طبع رسید.

پس از آن چند چاپ دیگر شاهنامه در هند به وسیله بازرگانان ایرانی به طبع رسید که شاهنامه خط اولیا سمیع یکی از آنها بود و بعداً شاهنامه‌ای دیگر از

روی همان چاپ در هند به طبع رسید. چند شاهنامه دیگر هم در شهرهای مختلف هندوستان، لاهور و کلکته و بمبئی به چاپ رسید. طبع کامل شاهنامه بر اساس نسخه‌های معتبر برای اولین بار توسط یک افسر انگلیسی به نام ترنر ماکان که در هند خدمت می‌کرد انجام شد؛ ترنر ماکان مدتی در هند و در میان توده مردم زندگی می‌کرده و به زبان فارسی تسلط کامل داشته است. این شاهنامه در سال ۱۸۲۹ در هند منتشر شد و اغلب شاهنامه‌های بعدی چاپ هند از روی آن چاپ شده است.

چهل سال بعد، به دستور ناپلئون سوم پادشاه فرانسه، یک دانشمند آلمانی موسوم به ژول مول (Joule Mohl) شاهنامه را با حروف سربی و در هفت جلد با کاغذ و چاپی نفیس به قطع رحلی بزرگ در چاپخانه دولتی فرانسه در پاریس منتشر کرد. ژول مول نسخه تصحیح شده خود را با نسخه‌های موجود در کتابخانه سلطنتی پاریس و همه نسخه‌های شاهنامه‌ای که تا آن زمان چاپ شده بود مقابله و تصحیح کرد. شاهنامه ژول مول به زبان فارسی و ترجمه آن نیز به زبان فرانسه در مقابل آن بود. این شاهنامه اساس متن شاهنامه امیرکبیر است. درباره شاهنامه‌های چاپ شده تحقیقاتی را جسته‌گریخته آغاز کردم. دریافتم که در هند شاهنامه‌ای به خط یکی از ایرانیان مقیم کلکته چاپ شده و قریب سی و هفت بار در همانجا تجدید طبع شده. این شاهنامه به خط نستعلیق و بر کاغذی صورتی‌رنگ چاپ شده بود و شیوه چاپ طبعاً سنگی بود. پیشتر هم در تهران، در زمان سلطنت مظفرالدین شاه، شاهنامه‌ای با کوشش امیربهادر وزیر جنگ او و به خط عمادالکتاب معروف، در شش ستون، با چاپ سنگی در چاپخانه دولتی چاپ شده بود، با دو تصویر سیاه‌قلم از شخص امیربهادر و محمد علیشاه در اول کتاب، و تصاویری سیاه‌قلم از بعضی پهلوانان و صحنه‌های نبرد ایرانیان تورانیان در متن اثر و مقدمه‌ای از شاعر معروف ادیب‌الممالک فراهانی. زنده‌یاد حاج محمد رمضانی مؤسس کلاله خاور نیز شاهنامه‌ای در پنج جلد و به قطع رقعی و با حروف سربی چاپ کرده بود که مقارن جشنهای هزارمین

سال تولد فردوسی در سال ۱۳۱۳ منتشر شد. بعدها هم در دهه بیست، اکبر آقا علمی چاپ کلیشه‌ای بسیار کثیفی از *شاهنامه امیربهادر* را به قطع رحلی به بازار عرضه کرد. اکبر آقا عکس امیربهادر را از اول *شاهنامه* او حذف کرد و به جای آن دستور داد یک عکس نیم‌تنه رنگی از خودش را که تمام صفحه اول را پوشانده بود چاپ کنند و زیر آن نوشتند این شاهنامه در زمان سلطنت اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی شاهنشاه ایران خلدالله ملکه و سلطانه به سعی و اهتمام علی اکبر علمی منتشر شده است!! اکبر آقا همانطور که قبلاً هم گفتم سواد نداشت و کارهای خوشمزه زیاد می‌کرد. مثلاً وقتی به او پیشنهاد کردم که شما سفارش کنید یک آرم برای مؤسسه خودتان نقاشی کنند، دستور داد یک «ع» بزرگ بکشند و صورت مرحوم آقامحمد اسماعیل علمی پدر خود را با کلاه پهلوی و ریش زیر چانه در وسط این «ع» بزرگ گذاشت و این شد آرم کتابفروشی علی اکبر علمی در آن سالها. وقتی من به او ایراد گرفتم که اکبر آقا این آرم خوبی نیست، مردم مسخره می‌کنند گفت مردم عقلشان نمی‌رسد. *مجله ایران باستان* به مدیریت سیف آزاد هم به همراه هر شماره از مجله جزوه‌ای از *شاهنامه* را به قطع رحلی در چهار ستون و بر کاغذ اعلا و همراه با تصاویری زیبا چاپ می‌کرد. کار اساسی را در این زمینه کتابفروشی بروخیم کرده بود، که در سال ۱۳۱۵ یک دوره از *شاهنامه* را با قطع رقعی در ده جلد منتشر کرد و برای این کار به نسبت اوضاع زمان و امکانات روز انصافاً زحمت کشیده بود. کتاب مصور بود، و «درویش پرورده ایران» نقاش معروف ارمنی تصاویر آن را پرداخته و دانشمندان و ادیبانی چون سعید نفیسی و مجتبی مینوی و عباس اقبال به تصحیح آن همت گماشته بودند.

اما من می‌خواستم *شاهنامه*‌ای که امیرکبیر چاپ می‌کند جدا از همه باشد، شاهنامه‌ای باشد نادر و درخور شأن و مقام سراینده و حماسه‌ای با آن پایگاه. برای این کار طبعاً باید نسخه بی‌غلطی را اصل و پایه کار قرار می‌دادم. بعد از تأمل بسیار و مشاوره با چند تن از ادبا، *شاهنامه بروخیم* را برای این کار برگزیدم.

از بدو فعالیت در امیرکبیر، اصولی را سرلوحه کار قرار داده بودم که تخطی از آن را تخطی از اصول شرف می دانستم. یکی از آن اصول، استفاده ناروا نکردن از حاصل کار و زحمت دیگران بود. می توانستم طبق رسم زمانه بدون اجازه از شاهنامه بروخیم استفاده کنم و به جایی و کسی هم برنخورم. به نزد آقای بروخیم رفتم و حاجتم را عنوان کردم. کتابفروشی بروخیم اول خیابان فردوسی بود، درباره او و فعالیتهايش قبلاً گفته‌ام. زیاد کار نشر را توسعه نمی داد، مردی بود میانه‌بالا و نسبتاً فربه، با صورت گوش‌تالو و ابروهای پهن، با همان لهجه مخصوص کلیمیان، و مهربان و گرم. من فرهنگهای حییم چاپ او را برای فروش در فروشگاه امیرکبیر می خریدم. روابطم با او تا این حد بود. بروخیم برخلاف بسیاری از همکاران آن زمان من، مردی بود بلندنظر و دارای سعه صدر. منظورم را که می خواهم از روی شاهنامه او یک شاهنامه به خط نستعلیق چاپ کنم بیان کردم. با خوشرویی تمام گفت هر کاری که دوست داری بکن، تو حتی می توانی از نقاشیهای کتاب هم استفاده کنی. گفتم نه، من فقط متن شاهنامه را می خواهم از روی نسخه شما چاپ کنم. و از این گشاده‌رویی و گشاده‌دستی به راستی لذت بردم.

از دوران کارگری در چاپخانه علمی با جواد شریفی، ملک الخطاطین، آشنا بودم. و قبلاً از او یاد کردم. مردی بود پرکار و زحمتکش و بسیار نازنین، و از

خاطرات

دوستان صمیمی من بود. با هم روابط خانوادگی داشتیم. قامتی کوتاه و صورتی سفید و گرد و خوش منظر و مهربان و خنده‌رو داشت. موضوع چاپ **شاهنامه** را با او در میان گذاشتم که با خط نستعلیق برایم خطاطی کند؛ موافقت کرد. اوایل سال ۱۳۳۳ بود که کار نوشتن **شاهنامه** را شروع کرد. شعرها را به قطع وزیری در دو ستون می‌نوشت و هر شب جمعه تحویل می‌داد و اجرت کتابت را دریافت می‌کرد. نسخه

اصل همان **شاهنامه بروخیم** بود، تصحیح صفحات نوشته شده و مطابقت آن را با نسخه بروخیم آقای مهدی آذریزدی انجام می‌داد.

در این بین مطلع شدم یک نسخه خطی از **شاهنامه** به خط مرحوم داوری در دست زنده‌یاد دکتر نورانی وصال استاد ادبیات در شیراز است که از نظر خط بی‌نظیر و از نوادر است. به توسط آقای معدل شیرازی با دکتر نورانی وصال در شیراز تماس گرفتیم که به دیدار او برویم و آن **شاهنامه** را از نزدیک ببینیم که اگر برای چاپ مورد پسند قرار گرفت موافقت او را به دست آوریم. به اتفاق آقای جواد شریفی و محمد بهرامی و زنده‌یاد اسماعیل شاهرودی که آن سالها بعضی کارهای تبلیغاتی برای امیرکبیر انجام می‌داد به شیراز رفتیم. آقای دکتر وصال برای ناهار ما را به منزل خود دعوت کرد و ضمن محبت و پذیرایی گرم آن **شاهنامه** را برای تماشا در اختیار ما گذاشت. خط آن بسیار زیبا بود و جای تردید نمی‌گذاشت ولی اغلاط املائی داشت. این **شاهنامه** را استاد داوری پسر وصال شیرازی جد دکتر نورانی وصال برای ناصرالدین شاه کتابت کرده و آقا لطفعلی جد آقای دکتر لطفعلی صورنگر هم چند تصویر برای آن نقاشی کرده بود و این تصاویر در این **شاهنامه** آخرین نمونه مصورسازی کتاب در آن زمان است. آقای

وصال هم راضی نبود که در کتاب تغییراتی داده شود و حق هم داشت، وانگهی، خودم هم می خواستم یک کتاب شاهنامه تازه و نو به وجود بیاورم. در هر صورت بدون نتیجه و با تشکر از مهر و محبت دکتر نورانی به تهران بازگشتیم. دکتر نورانی وصال یکی از شاعران و استادان بزرگ ادب فارسی بود. از مظاهر بارز شعر و ادب و ادیبی محقق و انسانی آراسته به صفات عالیه و ممتاز به شمار می آمد. حافظه ای شگفت انگیز داشت و هزاران بیت شعر را از حفظ بود و هنگام قرائت آدمی را به بهت و حیرت می برد. نظیر او در این مورد مرحوم دکتر حسین خطیبی استاد دانشگاه و دکتر محمودی بختیاری را دیده ام. دکتر نورانی

وصال بعدها با خانم طاهره صفارزاده که از او دفتر شعر *طنین در دلتا* را چاپ کردم ازدواج کرد. این استاد فرزانه در بهمن ماه ۱۳۷۳ دنیای فانی را وداع گفت و دوستان خود را سوگواری کردند. او قصیده ای هم برای دکتر حمیدی سروده بود:

ای حمیدی جمله ابناء زمان نامردمند	ور گروهی مرد، در انبوه نامردان گمند
گرچه گویند آدمیم از کیدشان ایمن مباش	نیک بنگر تا که بینی جمله قائم بر سُمند
خویش را اهل هنر دانند لکن بی تمیز	معرفت را لافزن، اما خرابی بی دُمند...

چند سال بعد شنیدم آن نسخه نفیس به دو میلیون تومان توسط ملکه فرح خریداری و به موزه رضا عباسی که آن موقع زیر نظر هنرمند معروف آیدین آغداشلو بود منتقل شده است. آقای بهرامی پیشنهاد کرد هنگام برگشت در اصفهان به دیدن آقای مصورالملکی نقاش مشهور آن زمان برویم که چند تابلو از شاهنامه مخصوصاً تابلوی تخت جمشید را نقاشی کرده که بسیار دیدنی و معروف است. بعد از ملاقات ایشان و ملاحظه نقاشیها چنین تشخیص دادم که

تابلوها با همه زیبایی برای چاپ در شاهنامه ای که در نظر داشتم مناسب نیست. گذشت... دوازده سالی گذشته بود، و تازه ما به زحمت کار خوشنویسی و تصحیح را به نیمه جلد پنجم رسانده بودیم. قبلاً تصمیم داشتیم هر جلد از شاهنامه یک تابلوی رنگی و چند تصویر سیاه و سفید داشته باشد و کار نقاشی هر جلد را به یکی از نقاشان هنرمند آن زمان واگذار کنم. بدو به آقای محمد بهرامی که به شرحی که گذشت با هم رفاقت و دوستی بیشتری داشتیم مراجعه کردم. بهرامی وقتی متن خوشنویسی شده را دید و با آن همه زیبایی و ظرافت روبرو شد با لحنی تحسین آمیز گفت: «دوست عزیز، این کاری را که انجام می دهی دست کم نگیر، حیف است این کتاب را با این قطع چاپ کنی. شاهنامه را باید به قطع رحلی و در یک مجلد چاپ کرد. من مدت ها به این فکر بودم که تابلوهایی از شاهنامه نقاشی کنم، طرحش را هم آماده کرده ام، اما همه اش فکر می کردم اگر بخوایم کاری را که کرده ام در یک شاهنامه معمولی چاپ کنم حیف است، ارزش کارم را پایین می آورد. حالا که تو این همت را کرده ای و تا اینجا آمده ای من هم احساس می کنم سر ذوق آمده ام... صبر کن اولین تابلویی که طرحش را هم کشیده ام تمام کنم... اگر پسندیدی با کمال میل این کار را برایت انجام می دهم. اما کار نقاشیهای سیاه قلم می افتد به دوش همکارانم...»

محمد بهرامی قامتی متوسط دارد، با صورتی گندمگون و استخوانی و لبخندی مهربان، خوش برخورد و خوش قیافه است، و خیلی هم مؤدب و مردمدار. در آن ایام ورزش دوست بود و روحیه ای شاد داشت. کتابخوان و اهل مطالعه بود و هر کتابی را که می خواست برای آن تصویری بکشد و یا طرحی برای روی جلد آن فراهم کند، تا آنجا که می توانست مطالعه می کرد. چهره اش گیرا بود، خوش بیان و شیک پوش و با سلیقه و زحمتکش. در انتخاب همکارانش هم دقیق و نکته سنج بود. همیشه یکی از مشوقان من بود و با هم صمیمی بودیم تا حدی که روابطمان خانوادگی شد. در آن زمان بهرامی در کارگاهش با هنرمندان معروفی مانند مرتضی ممیز، آیدین آغداشلو، علی اصغر معصومی،

محمد احصایی، بیوک احمدی، زنده‌یاد محمد تجویدی همکاری می‌کرد که هر یک از آنها از ناموران هنر نقاشی و گرافیک هستند و در هنر خود مقام والایی دارند. بهرامی زبان هنرمندان را می‌دانست، هنرمندان ما در نقاشی هرکدام دارای صفات مشخصی هستند، اغلب به کار خود تعصب دارند، کمتر زیر بار نظر کسی می‌روند، رقابتهای خاص خود را دارند، زودرنج و حساسند، بدقولند؛ و این آقای بهرامی با شگرد خاص خودش با این هنرمندان کار می‌کرد و همه از او راضی بودند. ولی بدقولیهای او در کار شاهنامه، برای من دیگر حدی نداشت. بعد از مدتی او با مشارکت برادر همسرش، آقای کمالی و آقای عدل مدیر چاپ مرمیر، شرکت چاپ گوتنبرگ را به وجود آوردند که به همت و سلیقه آقای بهرامی کارهای زیبای جالبی را به عالم چاپ و نشر ارائه داد، ولی متأسفانه مثل اغلب شرکتها در ایران کار او با شرکا به اختلاف کشید و بعد از کشمکشهای زیاد از هم جدا شدند و بهرامی با همسر و فرزندان خود به امریکا رفت.

به هر تقدیر، مدتی که گذشت بهرامی تلفن کرد و مرا خواست، رفتم. تابلوی پادشاهی کیومرث را کشیده بود، یک پدیده نوظهور در نقاشی با رنگهای زنده و

خاطرات

زیبا و طرحی نو. خوشحال و هیجان زده شدم، اما بی درنگ مشکل چاپ و رنگهای مختلفی که در آن به کار رفته بود در نظرم سر برآورد. گفتم این رنگهایی را که شما به کار برده اید مشکل بشود مطابق اصل چاپ کرد. بهرامی گفت این دیگر با نقاش نیست، تو باید وسایلی فراهم کنی که تابلوهای نقاشی مطابق همین رنگها (در هشت نُه رنگ) چاپ بشود؛ اگر بخواهی همه تابلوهای شاهنامه را به همین نحو نقاشی کنم، باید وسایل چاپش را هم از هر جهت فراهم کنی و قول بدهی که آنها را عیناً مطابق اصل چاپ کنی، وگرنه زحمت من به هدر می رود... من خودم در کار تهیه فیلم و رتوش و زینکها و چاپ کمک و نظارت خواهم کرد. با وسواسی که بهرامی داشت، هر پنج شش ماه کار نقاشی یک تابلو به اتمام می رسید.

رفت و آمدها ادامه داشت تا مدتها بعد که به دیدارش رفته بودم گفت به خاطر تو، که می بینم واقعاً می خواهی یک شاهنامه نمونه به دست مردم بدهی و پای حیثیت و آبروی خودم هم در میان است، از یک استاد بی نظیر که در کار تذهیب و تشعیر در ایران بی همتا است، تقاضا کرده ام که بیاید و با من برای کار

شاهنامه همکاری کند، الآن روی تذهیبها و سرفصلها کار می‌کند. در آن اتاق است. بیا باهاش آشنا شو.

رفتم؛ با مردی روبرو شدم سالخورده و لاغراندام با صورت استخوانی و نورانی و موهای سفید؛ متواضع و فروتن می‌نمود و آهسته و بسیار مؤدبانه صحبت می‌کرد. او استاد گرامی زنده‌یاد حسین اسلامیان بود که سخت غرق کارش بود. در ضمنی که من تذهیبها را نگاه می‌کردم بهرامی گفت برای نقاشیهای سیاه‌قلم، یک نقاش هنرمند آورده‌ام که زیر نظر خودم کار می‌کند، علی‌اصغر معصومی... قرار است همه تصاویر سیاه‌قلم را او نقاشی کند.

یکی دو نمونه از تذهیب سرفصلها و تشعیر دور صفحات و تصاویر سیاه-

قلم را به من نشان داد، واقعاً عالی بود. روز به روز دلگرم‌تر می‌شدم، و حاصل کار بهرامی و همکارانش روز به روز بر این دلگرمی می‌افزود... کار نقاشی با تائی اما پیوسته پیش می‌رفت، شریفی هم کار کتابت را همچنان آهسته و با دقت ادامه می‌داد...

روزی با چند تن از نویسندگان و مؤلفان در خانه دکتر محمدجعفر محجوب بودیم، صحبت از شاهنامه امیرکبیر پیش آمد، دکتر محجوب گفت

شنیده‌ام شاهنامه‌ای به خط نستعلیق تهیه می‌کنی، کار را بر اساس چه نسخه‌ای قرار داده‌ای؟ خطاطی تا کجا پیش رفته، مثل اینکه خیلی وقت است مشغول هستی؟ گفتم نسخه اصلی شاهنامه بروخیم است و کار همچنان ادامه دارد.

دکتر محجوب چهره‌اش درهم رفت، گفت متأسفانه شاهنامه بروخیم خطاهای فاحش و اشکالات زیادی دارد، بهترین شاهنامه‌ای که تا امروز چاپ شده شاهنامه تصحیح ژول مول مستشرق معروف است که صد سال پیش در پاریس چاپ شده.

سخنان دکتر محجوب مرا به فکر فرو برد، کاش از اول با او مشورت کرده

بودم، طبیعی است که ناراحت شده بودم، من می‌خواستم شاهنامه امیرکبیر شاهنامه‌ای باشد از هر حیث مرجع و از هر حیث نمونه، و حالا دکتر محجوب آب پاکی را روی دستم ریخته بود. فکر کردم چطور است از خودش بخواهم به امیرکبیر بیاید و صفحات نوشته شده را ببیند و با متن ژول مول مطابقت کند و اختلافات را به من بگوید و راهنمایی‌ام کند.

همین کار را هم کردم، دکتر محجوب پذیرفت و من متن خوشنویسی شده جلد اول را در اختیارش گذاشتم. یکی دو ماهی گذشت. روزی که برای اطلاع از چگونگی کار به خانه‌اش رفته بودم گفت باید سه چهارم صفحات نوشته شده بازنویسی یا غلط‌گیری شود.

ناراحت و نگران شدم، سر دوراهی عجیبی گیر کرده بودم، یا باید نوشتن صفحات شاهنامه را از روی نسخه بروخیم ادامه می‌دادیم، یا این اصلاحاتی را که محجوب می‌گفت می‌پذیرفتم. مانده بودم، نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. چند هفته‌ای در تردید بودم که آیا کار را همچنان از روی متن بروخیم دنبال کنم یا پیشنهاد محجوب را بپذیرم... یا فعلاً از چاپ شاهنامه چشم‌پوشم و به آقای شریفی هم بگویم بقیه کار را متوقف کند و به بهرامی بگویم تصویرها و تذهیبها را کنار بگذارد و هزینه کارهایی را که تاکنون شده است بدهم و جانم را خلاص کنم، و یا شاهنامه را همانطور که از اول در نظر داشتم با قطع وزیری در ده جلد ولی بدون تصویر منتشر کنم، یک شاهنامه ده‌جلدی با خط نستعلیق!

ولی مانده بودم به شریفی چه بگویم! دلش به این خوش بود که کار تقریباً پایان پذیرفته و چند ماه دیگر شاهنامه چاپ و منتشر می‌شود و او حاصل زحمات دوازده‌ساله‌اش را می‌بیند! حالا چطور به او بگویم که مصراعها و بیت‌های بسیاری از صفحاتی را که پایشان زحمت کشیده بود باید عوض کرد؟ به مشکل نگران‌کننده‌ای برخورد کرده بودم: حالا باید سالها صبر کنم تا صفحات دوباره تصحیح شود... تازه اگر بشود! هزینه کار هم که قابل پیش‌بینی نبود! سرانجام تردید را کنار گذاشتم، به‌خودم نهیب زدم تو که می‌خواهی یک کار

بزرگ هنری و فرهنگی بکنی، دیگر این همه تردید چرا؟ سنگ تمام بگذار، شاهنامه‌ای را عرضه کن که یادگار بزرگی از خودت و مؤسسه‌ات باشد، بیا و پیشنهاد دکتر محجوب را قبول کن و زحمات خودت و دیگران را هم هدر نده... سرانجام تصمیم گرفتیم! پس از کلی جر و بحث، اول شریفی را به راه آوردم، که نوشته‌هایش را در اختیار دکتر محجوب بگذارد. از آقای علی اصغر دستگیری که مردی بسیار شریف بود و در قسمت تندنویسی مجلس با دکتر محجوب کار می‌کرد دعوت کردم که دستگیری آقای دکتر محجوب را در تصحیح صفحات و مقابله با شاهنامه ژول مول بپذیرد.

کار مجدداً بر غلتک افتاد: شریفی صفحات اصلاح شده را بازنویسی و مونتاژ می‌کرد. محجوب علاوه بر مقابله متن با نسخه ژول مول، کار دیگری هم داشت، و آن تهیه و تنظیم فهرستهای مختلف شاهنامه بود با همکاری علی اصغر دستگیری. بهرامی هم که مشغول کارش بود و گروه تصویرگری هم کامل بود و آقایان حسین اسلامیان و علی اصغر معصومی هم کار تذهیبها و تشعیرها و نقاشیهای سیاه‌قلم را انجام می‌دادند و مشکلی نداشتند. به‌رحال کار نقاشی همگام با کار خوشنویسی و تذهیب آرام آرام پیش می‌رفت.

کار اصلاح مجدد خطوط متن شاهنامه به جلد سوم رسیده بود که بهرامی طرحی برای آرایش جدید صفحات داد. متن دستنوشته شریفی برای قطع دو ستونی رقیعی معمولی بود، اما در طرحی که بهرامی داده بود صفحات خوشنویسی شده باید هر چهار صفحه در یک صفحه قرار می‌گرفت. برای این کار آقای بهرامی از هنرمند خطاط و نقاش و گرافیست سرشناس، آقای محمد احصایی، که با او همکاری داشت خواست که این کار را انجام دهد. آقای احصایی هم پذیرفت و انصافاً کار را بسیار عالی انجام داد. کار خوشنویسی مقدمه‌های شاهنامه را هم او به عهده گرفت.

در این زمان که همه امیدم در پیشرفت کار به آقای بهرامی بود، ناگهان اطلاع داد برای ترتیب تحصیل فرزندانش باید به امریکا برود، و این درحالی بود که

خاطرات

هفت تابلو از نقاشیهای شاهنامه را برای فیلمبرداری آماده کرده بود، ولی قول داد در امریکا هم کار کشیدن تابلوها را ادامه دهد. پس از مدتی نقاشی پرتره فردوسی و تشعیر دور آن و تابلوی بزرگ جنگ اسکندر و دارا را به ایران فرستاد. در تابلوهای نقاشی و تذهیبها و تشعیرها از رنگهای مختلف، از آبی روشن تا تیره، فیروزه‌ای، از قرمز تا نارنجی و زرد و نخودی و حتی طلایی و شنگرفی و رنگهای مختلف دیگر استفاده شده بود، پس طبعاً باید این رنگها را نهایتاً در هفت هشت رنگ تفکیک می‌کردند.

برای انجام چنین کار هنری دقیق و ظریفی باید ابزار کار و امکانات لازم فراهم می‌شد تا زحمات این هنرمندان که وقت و هنر خود را به خدمت چنین کار مهمی گرفته بودند ضایع نشود. و اگر بنا بود آنطور که در نظر داشتم همه ریزه‌کاریهای هنری در کتاب جلوه کند، ناچار باید کاغذ مخصوص به آلمان سفارش می‌دادم، کاغذی که این قابلیت را داشته باشد که چند بار زیر چاپ برود و زیر ماشین چاپ نلغزد و حساسیتش را از دست ندهد.

در این حیص و بیص بود که مطلع شدم دربار هم قصد دارد شاهنامه معروف به بایسنقری را که در کتابخانه سلطنتی موجود بود برای جشنهای شاهنشاهی که قرار است در سال ۱۳۵۰ برپا شود منتشر کند. این شاهنامه نفیس قریب به ششصد سال قدمت داشت، تنها اشکالش، که اشکال ناچیزی هم نبود این بود که اگرچه از نظر مینیاتورها و تذهیبها زیبا بود، خواندنش چندان آسان نبود، رسم الخط همان روزگار بود. و البته خط زیبا و چشم‌نوازی هم نداشت. آقای دکتر بیانی رئیس کتابخانه سلطنتی در نظر داشت چاپ آن را به سویس سفارش دهد؛ مذاکراتی هم در این زمینه با یکی از چاپخانه‌های معروف سویس انجام شده بود و چند صفحه‌ای از آن را هم برای نمونه چاپ کردند، اما مورد پسند قرار نگرفته بود و مجدداً چاپ آن را به یکی از چاپخانه‌های شهر گوتنبرگ در آلمان که مخصوص چاپ کتب عتیق است واگذار کرده بودند و باز کیفیت چاپ مورد پسند قرار نگرفته بود.

همایون صنعتی زاده که از جریان باخبر می شود پیشنهاد می کند که ما خودمان می توانیم در ایران و در چاپخانه افسست چاپ این شاهنامه را عیناً مانند اصل آن به انجام برسانیم، ولی پیشنهاد او با مخالفت آقای دکتر بیانی و آقای علاء وزیر دربار مواجه می شود که، ما در ایران قادر به این کار نیستیم و آبروی مان می رود. و سرانجام در جلسه ای که در محل بنیاد شاهنامه تشکیل می شود، دکتر محمد امین ریاحی که در آن موقع سرپرست و رئیس بنیاد بود، نظر می دهد که حسن چاپ چنین شاهنامه ای که می خواهید به مهمانان و مستشرقین خارجی بدهید این است که در ایران چاپ شود، و پافشاری می کند که آقای صنعتی چند صفحه از شاهنامه بایسنقری را به عنوان نمونه چاپ کند و به بنیاد ارائه دهد.

سرانجام بعد از ارائه صفحات چاپ شده در چاپخانه افسست که با اصل شاهنامه مطابقت داشته تصمیم بنیاد بر این قرار می گیرد که شاهنامه بایسنقری در ایران و در چاپخانه افسست چاپ و صحافی شود. اتکای صنعتی زاده به دو نفر از کارگران قدیمی شرکت افسست بود که در چاپ و روتوش فیلم نقاشیهای چندرنگ تبحر داشتند، یکی ابراهیم هاشمی نقاش و روتوشکار و گرافیسیت، دیگری جواد محسنی، ماشینچی قدیمی و معروف ماشینهای چاپ افسست. وقتی با آنها مشورت می کند به او قول می دهند که عین نسخه بایسنقری را در چاپخانه افسست چاپ کنند ولی سالها وقت می خواهد. این دو متخصص شریف و معروف همان کسانی هستند که در چاپ شاهنامه و قرآن معروف امیرکبیر که در آینده از آن سخن خواهیم گفت شرکت داشتند. بعدها آقای هاشمی تهیه فیلم و روتوش و تذهیبهای قرآن امیرکبیر را هم برای من انجام داد.

کم کم جریان کار ما صورت مقابله با کار دربار را به خود می گرفت. نسخه اصلی شاهنامه بایسنقری را آن زمان به مبلغ دو میلیون تومان بیمه کرده بودند و دکتر بیانی آن را از خود جدا نمی کرد.

من از این بابت نگران نبودم، حتی خوشحال هم بودم. شک نبود که شاهنامه

خاطرات

قدیمی بایسنقری اثر نفیسی بود و چاپ آن کاری مهم و ارزشمند در صنعت چاپ و نشر ایران به شمار می‌آمد؛ اما هرچه بود کار تازه‌ای نبود و صرف این همه وقت و زحمت و سرمایه چیزی بر نفاستش نمی‌افزود... درحالی که **شاهنامه امیرکبیر** چیز دیگری بود: ما، با همکاری هنرمندان عصر خودمان، یک نمونه نو و نفیس از **شاهنامه** به وجود آورده بودیم، فارغ از خطاها و لغزشهای گذشته، و به هر حال کار ما با آنها فرق داشت و فارغ از هرگونه تنگ نظری با دلگرمی کارمان را دنبال می‌کردیم.

حالا دیگر به سال ۱۳۴۸ نزدیک می‌شدیم، کار تصحیح و بازنویسی و اصلاح صفحات و تهیه فهرستها به اتمام رسیده بود، نقاشی تصاویر سیاه‌قلم توسط آقای علی اصغر معصومی پایان پذیرفته بود و تعداد صفحات به حد نصابی رسیده بود که بتوان روی کل کار تصمیم گرفت. کار فیلمبرداری و روتوش فیلمها و ساخت زینکها در چاپخانه گوتنبرگ آغاز شد و کار چاپ متن را هم به شرکت افست سفارش دادم.

ابتدا در نظر داشتم تابلوهای رنگی و تذهیبها و سرفصلها را مستقلاً و خارج از متن **شاهنامه** چاپ کنم اما بهرامی که سرپرستی چاپ و فیلمبرداری را تعهد کرده بود پیشنهاد کرد که کاغذ همه کتاب همان کاغذی باشد که **شاهنامه بایسنقری** روی آن چاپ می‌شد و تابلوهای نقاشی هم جزو متن کتاب چاپ شود.

فکرش را پسندیدم. یک سالی گذشت، کاغذی که به کارخانه زاندرس آلمان سفارش داده بودیم سرانجام رسید و به چاپخانه تحویل شد... کم‌کم باخبر می‌شدم که کار روتوش **شاهنامه بایسنقری** پایان پذیرفته و در چاپخانه افست به زیر چاپ رفته است!...

چاپخانه افست در آن سالها مجهز به ماشینهای چاپ چهاررنگ رولند بود. اما نکته مهم این بود که در چاپ یک اثر هنری مانند **شاهنامه بایسنقری** یا **امیرکبیر**، با تذهیبهای ریز و ظریف و رنگهای متنوع آنها، کار باید با ماشینهایی انجام شود دارای نوردهای دقیق و میزان شده، و با مرکب مخصوص چاپ

اینگونه نقاشیها. طبیعی است برای چاپ کاری به این ظرافت و نفاست از سرعت ماشین کاسته می‌شود، در مثل اگر سرعت مقرر کار ماشین ساعتی پنج‌هزار برگ بود در چاپ چنین آثاری این سرعت به دوهزار برگ و حتی کمتر کاهش می‌یافت... گرفتاری دیگر قطع کاغذ بود. کار چاپ معمولی در این ماشینهایی که ذکر شد بر کاغذ 70×100 سانتیمتر بود، حال آنکه برای چاپ شاهنامه امیرکبیر کاغذ باید از نیمه بُرش می‌خورد و چهارصفحه چهارصفحه چاپ می‌شد، تا کاغذ زیر ماشین نلغزد و نقاشیهای چاپ شده با نسخه‌های اصل برابر درآید. من البته بر دشواریهای کار واقف بودم.

مسئله دیگری که ذهنم را به خود مشغول داشته بود «عطف» کتاب بود. آن سالها «شورو»ی خوب در تهران پیدا نمی‌شد. برای تهیه شورو به کارخانه کفش ملی مراجعه کردیم ولی کارشناسان خارجی کارخانه در استحکام شورو موجود برای عطف کتاب تردید کردند. ناچار شوروهای عطف را به یک کارخانه ایتالیایی سفارش دادیم. تمام سعی‌ام بر این بود که همزمان با تحویل کاغذ، «شورو» هم به چاپخانه تحویل شود.

چاپخانه افسست برای چاپ دو شاهنامه بایسنقری و امیرکبیر یک متخصص چاپ از آلمان استخدام کرده بود، به نام شنایدر. چاپ این هردو شاهنامه زیر نظر او انجام می‌شد. شنایدر وقتی دستور شروع چاپ شاهنامه امیرکبیر را داد که بهرامی در مسافرت بود. نظر شنایدر این بود که زمینه تمام صفحات شاهنامه یکجا چاپ شود و برای صفحاتی که تابلوهای نقاشی شاهنامه در آنها مونتاز شده زمینه چاپ نکند. همین کار را هم کرد که دو ماهی طول کشید. اما بهرامی وقتی از سفر بازگشت و تابلوهای چاپ شده را دید سخت ناراحت شد، و بین او و شنایدر، در مورد کیفیت چاپ تابلوها و رنگ زمینه کتاب اختلاف شدید بروز کرد. بهرامی مدعی بود تابلوهایی که چاپ شده با اصل مطابقت ندارد و رنگ زمینه کتاب مطابق دلخواه او نیست. درست هم می‌گفت؛ و این درحالی بود که پنج‌هزار نسخه از تمامی تابلوها و رنگ زمینه همه فرمها چاپ شده بود!

خاطرات

بعد از جر و بحث بسیار و بررسیهای زیاد، همه به بهرامی حق دادند... و حالا باید چاپ همه این تابلوهای نقاشی و زمینه کتاب تجدید می شد... و با چه هزینه ای! با این همه تصمیم گرفتم تابلوهای چاپ شده را کنار بگذارم و آنها را دوباره چاپ کنم. این بار سرپرستی چاپ تابلوها را بهرامی خود بر عهده گرفت. لازم به یادآوری است که پس از گرفتاری من، اشغالگران امیرکبیر که کمترین اطلاعی از زحمات و رنج به وجود آوردن این شاهنامه نداشتند همه تابلوهای چاپ شده باطله را برای فروش عرضه کردند و مورد استقبال قرار گرفت و تمامی آنها به بهای گزافی به فروش رفت؛ مصداق بارزی از استفاده مشروع از مال بادآورده و بی زحمت!

با صرف هزینه گزاف رنگ زمینه صفحات دوباره تجدید چاپ شد. وقتی تمام صفحات کتابی زمینه رنگی دارد، برای اینکه رنگ آن یکنواخت باشد اول رنگ زمینه را روی تمام کاغذهای کتاب چاپ می کنند، تا بعد متن و نقاشی روی آن چاپ شود. برای شاهنامه همین کار را کردیم؛ کاغذهایی را که پیشتر با رنگ زمینه مورد نظر شنایدر چاپ کرده بودیم مجدداً زیر ماشین بردیم و رنگ زمینه پیشنهادی بهرامی را روی آن چاپ کردیم.

این کار، هم وقت زیادی می خواست و هم هزینه، اما من برای چاپ این شاهنامه از صرف هیچ هزینه ای دریغ نداشتم...

دربار در نظر داشت شاهنامه بایسنقری را همزمان با جشنهای دوهزار و پانصدساله شاهنشاهی ایران در سال ۱۳۵۰ منتشر کند و نسخه های چاپ شده کتاب را به رؤسا و پادشاهان کشورهایایی که به جشنها دعوت شده بودند، و نیز به رجال و استادان دانشگاه و مستشرقین و ایران شناسان هدیه بدهد. من احساس می کردم که اگر شاهنامه امیرکبیر را پس از انتشار شاهنامه بایسنقری منتشر کنم، مردمی که از امکانات چاپ و گرفتاریهای کار و هزاران دشواری دیگر خبر ندارند خواهند پنداشت که من از دربار تقلید کرده ام، یا خواسته ام در این تنور گرم نانی بچسبانم، این بود که می خواستم انتشار این دو اثر همزمان باشد. اما این درحالی

بود که نقاشی روکش و آستر بدرقه هم که توسط بهرامی و احصایی و اسلامیان انجام می‌گرفت باقی مانده بود؛ و باز این درحالی بود که کار شاهنامه دربار در چاپخانه افسست طبعاً بر همه کارها، از جمله چاپ شاهنامه امیرکبیر مقدم بود. دلم شور می‌زد، شور اینکه مقلد قلمداد شوم. البته اهل فن می‌فهمیدند که چنین نیست، ولی وسواس من بر اینکه شاهنامه امیرکبیر بموقع منتشر نشود مرا دچار دلهره و اضطراب کرده بود. بهرامی که پی به ناراحتی من برده بود، سعی می‌کرد به کارها سرعت بیشتری بدهد. اسلامیان و بهرامی و معصومی و احصایی تا بعد از نیمه‌های شب با تمام وجود کار می‌کردند که انتشار شاهنامه ما از شاهنامه دربار عقب نماند و شاهنامه امیرکبیر بموقع انتشار یابد.

خیلیها گمان می‌کردند که کوشش من بر این است که شاهنامه برای برگذاری جشنها آماده شود تا آن را به شاه و دربار تقدیم کنم و یا می‌خواهم در مقدمه کتاب مطالبی در این مورد بنویسم. اما چنین فکری هرگز به ذهنم خطور نکرده بود، نه احتیاجی به دربار و کمک دربار داشتم، و نه غرور و خوی کارگری و ورزشکاری ام چنین اجازه‌ای را به من می‌داد.

لازم بود برای این کار سترگ حماسی که نمونه‌ای از هنر خط و نقاشی و تذهیب و تشعیر و صنعت چاپ و نشر در عصر حاضر بود مقدمه‌ای نوشته شود. با مشورت و به قلم خانم منیر جزئی که از بدو تأسیس امیرکبیر با من همکاری می‌کرد و پیوسته مورد تشویقش بودم متنی برای این منظور تهیه شد. سرانجام پس از سالیان درازی که از سال ۱۳۳۳ شروع شده بود، در مردادماه ۱۳۵۰ شاهنامه امیرکبیر آماده انتشار شد و رؤیا به واقعیت گرایید. تلاشهای شبانه‌روزی من و همکارانم در امیرکبیر و زحمات آقای بهرامی و گروهی از هنرمندان کشورمان به ثمر رسید، و اولین جلد آن به عنوان نمونه بر روی میز کارم ظاهر شد، و من نتیجه آن‌همه تلاش و رنج را سرانجام به چشم دیدم...

اغراق نیست اگر بگوییم آن روز یکی از پرافتخارترین روزهای زندگی ام بود، از عظمت کاری که انجام داده بودم رعشه شوق سراسر وجودم را فرا گرفت. خداوند را سپاس گفتم که به من، همان کودک کارگر فقیر پابرهنه چاپخانه این توانایی را داد که این دستاورد عظیم را به ملت بزرگ ایران تقدیم کنم.

ناخواسته، پشت میز، اشک شوق می ریزم. هنوز هم پس از گذشت بیش از سی سال، باز هرگاه که به یاد این لحظات می افتم دستخوش هیجان می شوم. من کارگر فقیر و جوان پابساطی کتاب، با دربار شانه به شانه شده بودم!

خوش ترین ایام زندگی ام همین روزها بود. روزی که این اثر نفیس منتشر شد، طبعاً حرف زیاد بود. قدردانی و تقدیر بود، اظهار نگرانیهای دوستانه بود، متلک و شوخی و گله و گله‌گزارى هم بود. وقتی شاهنامه برای پخش و فروش آماده شد، برای تعیین بهای آن دچار تردید بودم. بیم داشتم اگر بهای آن گران باشد خریدار زیادی نداشته باشد، زیرا اولاً شاهنامه در مقابل دواوین شعریی مانند سعدی و حافظ و مثنوی در بازار نشر کمتر خریدار دارد، ثانیاً بازار کتاب آن سالها هنوز رونق نگرفته بود.

تصمیم گرفتم برای بهای آن با فرهاد هرمزی که قبلاً از او یاد کردم و در تبلیغات ید طولایی داشت مشورت کنم. او وقتی شاهنامه را دید اول خیال کرد در خارج از ایران چاپ شده است، ماتش برده بود و هی ورق می زد و احسنت احسنت می گفت و یکباره بهای هزار تومان برای هر جلد را پیشنهاد کرد. بهای گران‌ترین کتابی که تا آن روز چاپ کرده بودم پانصد تومان بود، برای کتاب معروف تخت جمشید که فقط پانصد جلد چاپ شده بود. هزار تومان برای آن سالها قیمت زیادی بود، نظر هرمزی این بود که شاهنامه توسط فروشندگان و به اصطلاح امروز ویزیتورها به مردم ارائه شود و تخفیف آن هم سی درصد باشد که فروشندگان با سود بیشتر تشویق شوند و بیشتر فعالیت کنند. نظر او را پذیرفتم.

یادم هست وقتی **شاهنامه** به بازار آمد آقای ایرج افشار مرا با خنده به انتقاد گرفت: «تو دیوانه‌ای که عمر و پولت را صرف این کار کردی، **شاهنامه** که خریدار زیادی ندارد!»

با این حرف او یاد سال ۱۳۲۹ افتادم، وقتی که **تاریخ علوم** پی‌یر روسو را چاپ کرده بودم. آن سال همکاران از گوشه و کنار طعنه می‌زدند، آنها هم می‌گفتند که دیوانه‌ام، کسی کتاب سی تومانی می‌خرد! و البته نتیجه را هم دیدیم...

بیشتر اظهار محبت و بعضاً هم انتقاد می‌کردند. روانشاد ابوالقاسم حالت در ستون انتقادی روزنامه **اطلاعات** مقاله‌ای نوشته بود به طنز: «در دفتر کارم، در شرکت نفت، نشسته بودم. آقای که خود را فروشنده کتاب معرفی می‌کرد از من وقت ملاقات خواست، به اتاق آمد و نشست. مردی بود مسن، هن و هن‌کنان از پله‌ها بالا آمده بود. سلام و احوالپرسی که تمام شد در کیفیتش را باز کرد و یک **شاهنامه** روی میز گذاشت که بخرم! پیش خودم گفتم که این ناشر آخر نانش نبود، آبش نبود، **شاهنامه** چاپ کردنش دیگر چه بود! این **شاهنامه** بزرگ را فقط یکی می‌خواهد که حملش کند!»

خواندنیها با آب و تاب بسیار در مقاله‌ای با عنوان «شاهنامه دیدنی» **شاهنامه** امیرکبیر را به خوانندگان معرفی کرده بود. کار، بیرون از حلقه مطبوعات هم بی‌طنین نبود. واکنش مساعد دانشگاه تهران دلگرم‌کننده بود، در تالار فردوسی آن دانشگاه نمایشگاهی برای ارائه تابلوهای نقاشی و تذهیبها و تصویرها و عکسها و اصل نسخه کتاب، به وزن قریب به ۷۳ کیلوگرم، برپا شد که بسیار مورد استقبال قرار گرفت. عده کثیری از دانشجویان دانشکده‌ها در نمایشگاه و سخنرانیه‌ها شرکت کردند.

کثرت این عده از دانشجویان در آن روز باعث تعجب رؤسای دانشگاه و دانشکده‌ها شد، صحبتشان این بود که وقتی جوانان ما آنقدر شایق دیدن کارهای هنری هستند چرا ما نباید نمایشگاههایی از این قبیل تشکیل بدهیم که

خاطرات

آنها را سرگرم کنیم تا تحت تأثیر افکار مخرب قرار نگیرند. آن نمایشگاه چند روز ادامه داشت و هر روز مورد استقبال قرار می‌گرفت.

در همان تالار جلسه‌ای هم برای معرفی *شاهنامه امیرکبیر* و گزارش گردش کار چاپ و نشر آن، و همچنین معرفی هنرمندانی که زیباییهای ظاهر آن را خلق کرده بودند ترتیب یافت، در آن جلسه رئیس دانشگاه تهران حضور داشت و آقای دکتر سید حسین نصر رئیس دانشکده ادبیات با سخنان خود در مورد فردوسی و چاپ *شاهنامه امیرکبیر* جلسه را افتتاح کرد. وزرای اطلاعات و جهانگردی و آموزش و پرورش و رؤسای دانشکده‌ها و دانشگاهیان و رجال ادب و نویسندگان و مؤلفان و فرهنگیان و شخصیت‌های فرهنگی کشور هم حضور داشتند و سخنان دلگرم‌کننده‌ای ایراد کردند. وزیر فرهنگ و هنر به این جلسه دعوت داشت ولی نیامد. آخرین سخنرانان جلسه شادروانان دکتر عبدالحسین زرین‌کوب و حسن صدر بودند که طی سخنان خود در شخصیت فردوسی نکته‌های نامکرر گفتند و از هنرمندانی که حاصل کار حماسه‌سرای بزرگ را به این آراستگی ارائه کرده بودند تجلیل نمودند و زحماتشان را ستودند.

در پایان جلسه، من پس از مروری کوتاه و جامع بر نحوه چاپ و گردش کار چاپ *شاهنامه*، جوایزی را که برای تک تک هنرمندان تدارک دیده بودم به توسط آقای دکتر نصر به آنها اهدا نمودم. از این نمایشگاه و این جلسه فیلمبرداری شد. در آن سالها از این قبیل وقایع هنری کمتر اتفاق می‌افتاد.

از تابلوها و تصاویر *شاهنامه* فیلمی تهیه کردیم که با اجازه وزارت فرهنگ و هنر مدتی آن را در سینماهای درجه یک تهران، پیش از آغاز فیلم اصلی، به نمایش می‌گذاشتند.

انتشار *شاهنامه امیرکبیر* در سرتاسر کشور صدا کرده بود، به حدی که حتی کتابخانه پهلوی به همین مناسبت جلسه‌ای تلویزیونی با شرکت نمایندگان مطبوعات داخلی و خارجی ترتیب داد و از من خواستند مطالبی در زمینه گردش کار چاپ *شاهنامه امیرکبیر* بیان کنم...

سیمرغ با اثر جاودانه استاد طوس به همه جهان رفت: آسوشیتدپرس در بخش خبرهای هنری خود انتشار *شاهنامه امیرکبیر* را به سرتاسر جهان مخابره کرد؛ بهرامی از سازمان ملل در نیویورک خبر داد و از نمایشگاهی که از تابلوها و تذهیبها در یکی از سالارهای سازمان ملل ترتیب داده بود. متعاقب آن از نیویورک تایمز خبر رسید که شرح مفصلی درباره *شاهنامه امیرکبیر* چاپ کرده بود. حامل خبر بعد خودم بودم: در سفری که از تونس به لندن رفته بودم، در بریتیش میوزیوم لندن در مجموعه آثار نفیس ایرانی، *شاهنامه امیرکبیر* را دیدم و غرق خوشحالی شدم.

مدتی گذشت، صحبت *شاهنامه امیرکبیر* هنوز در محافل و مجامع ادبی بر سر زبانها بود. احساس من و آفرینندگان این اثر هنری کم کم به خط عادی خود نزدیک می شد و شور و هیجان اولیه آرام آرام فرو می نشست، که یک روز تلفن زنگ زد و تلفنچی گفت آقای مسعود برزین از دفتر ملکه می خواهد با شما صحبت کند!

آقای برزین رئیس روابط عمومی دفتر ملکه بود. کلی تعارف کرد و گفت آقای جعفری، *شاهنامه امیرکبیر* بسیار مورد توجه ملکه واقع شده و از من خواسته است که هنرمندان و دست اندرکاران این *شاهنامه* را به حضورشان معرفی کنیم، تا مورد محبت و تشویق ایشان قرار گیرند. اسامی هنرمندان را به او گفتم و یادداشت کرد و ساعت پنج بعد از ظهر روزی را تعیین کرد که به اتفاق هنرمندان در کاخ نیاوران به حضور ملکه برویم.

رفتیم، در ساعت مقرر، به اتفاق آقای برزین با بهرامی، جواد شریفی، حسین اسلامیان، علی اصغر معصومی، محمد احصایی، جواد محسنی، احمد طاهری. ما را بدون آنکه نزد رئیس دفتر یا متصدی حفاظت یا به اتاق انتظار ببرند، از طبقه اول کاخ یگراست به سالنی بزرگ راهنمایی کردند. ملکه در آنجا، در لباس ساده اسپرت، به انتظار ما بود.

پس از ادای احترام، یکایک هنرمندان و کاری راکه برای *شاهنامه* انجام داده

خاطرات

بودند معرفی کردم. من شرح مختصری را که از گردش کار چاپ و نشر شاهنامه امیرکبیر از آغاز تا پایان، تهیه کرده بودم خواندم، و ملکه شخصاً از هر یک از هنرمندان و وضع کار آنها سؤالاتی کرد که توضیح می دادند. یکی دو تابلو نقاشی و چند صفحه دستنویس و قسمت‌های مونتاژشده اصل را هم با خود برده بودیم. ملکه سؤالاتی کلی درباره کتاب و فعالیت‌های امیرکبیر کرد، و من توضیحاتی دادم. ملکه در پاسخ محبت کرد، گفت: «آن روزهایی که در تهران به دبیرستان ژاندارک می‌رفتم، اغلب کتابهای درسی‌ام را از امیرکبیر در خیابان ناصرخسرو می‌خریدم... می‌دانم که مؤسسه شما چه فعالیت‌هایی کرده...» سپس برای هنرمندان آرزوی توفیق کرد، و از کاخ بیرون آمدیم.

آن روزها به رسم زمانه همه ادارات و شرکتها و فروشگاهها و اماکن عمومی عکسی از شاه را بر دیوار محل کارشان نصب می‌کردند؛ این کار در امیرکبیر اصلاً سابقه‌ای نداشت. از آن به بعد، عکسی را که از جریان آن ملاقات به اتفاق

هنرمندان برای شاهنامه گرفته بودند بر دیوار فروشگاههای امیرکبیر نصب می‌کردیم.

طبیعتاً پس از این دیدار، انتظار این بود که ملکه به دفترش دستور دهد لااقل هزار جلدی از شاهنامه امیرکبیر را بخرند و برای تبلیغ فرهنگ و هنر ایران به موزه‌ها و سفارتخانه‌ها و دفاتر نمایندگیهای خارج و دانشگاهها و مؤسسات آموزش عالی خارج از کشور اهدا کنند. اما این انتظار بیهوده بود.

سال ۱۳۵۵ جشنواره طوس برای بزرگداشت فردوسی در مشهد برگزار می‌شد. فرصتی بود برای من که حاصل دسترنجم را، دسترنج همه هنرمندان دست‌اندرکار را، با اهدای آن به موزه حکیم طوس از آسیب زمانه مصون بدارم. نسخه خطی شاهنامه را، به وزن ۷۳ کیلوگرم، در ویتترین مجللی جای دادم و با هواپیما به مشهد فرستادم. خوشبختانه رئیس جشنواره طوس، زنده‌یاد دکتر ضیاءالدین سجادی، از دوستان نزدیکم بود. از او خواستم پس از آنکه شرکت‌کنندگان در جشنواره از این نسخه بازدید کردند آن را در موزه فردوسی در طوس در معرض تماشای مردم بگذارند، و او این محبت را کرد... و به این ترتیب شد که خوشبختانه اصل نوشته این نسخه گرانبها از دستبرد حوادث و گزند آسان‌خواران مصون ماند.

سال ۱۳۶۵ بود. چند سالی پس از آزادی از زندان، که تصمیم گرفتم به زیارت حضرت رضا (ع) و فردوسی بزرگ و موزه او به طوس بروم. در بازدید از موزه، جمعی را دیدم که با چه اشتیاقی نسخه اصل شاهنامه امیرکبیر را پشت ویتترین تماشا می‌کردند. ولی نامی از اینکه چه کسی آن را به موزه اهدا کرده است نبود. آنها تماشا می‌کردند و من در حیرت بودم از اینکه آیا هیچیک از این مردم از تراژدی مؤسسه امیرکبیر و صاحب آن، و زحمات و رنجی که به پای این شاهنامه کشیده بود خبری دارند؟ بر بالای سطوری که مشخصات شاهنامه و اندازه و قطع صفحات و وزن آن را نوشته بودند، عنوان شاهنامه امیرکبیر بود. در آنجا به تماشا ایستاده بودم، خانواده‌ای به گرد ویتترینی که نسخه خطی شاهنامه

در آن بود جمع شده بودند. وقتی کلمه امیرکبیر را بالای شاهنامه دیدند، سرپرست خانواده با صدای بلند گفت خدا رحمت کند مرحوم امیرکبیر را، چه زحمتی کشیده است؟! با اینهمه، این تحسین آمیخته به طنز در عین حال آمیخته به مباحات بود؛ نسخه اصل شاهنامه را به فردوسی بزرگ سپرده بودم و از این بابت خیالم آسوده بود، و همین خود برایم تسلای بزرگی به شمار می آمد!

فروش شاهنامه امیرکبیر روز به روز سیر صعودی داشت، به طوری که در اوایل سال ۱۳۵۷، پس از ۷ سال نیاز به تجدید چاپ آن شدیداً احساس می شد. وقتی چنین دیدم بی درنگ دست به کار شدم و برای سه هزار جلد دیگر به همان کارخانه اولیه سفارش کاغذ دادم، و کاغذها رسید، اما... و چه امای بزرگی!... ناشر شاهنامه در بند افتاد، و شاهنامه دچار طلسم شد... و کاغذها هم...

سیمرغ همچنان بال می زند و نسخه های شاهنامه امیرکبیر را به موزه ها، دانشگاه ها، و فرهنگستانها می برد؛ نسخه اصل در کنف حمایت فردوسی بزرگ مصون از تناول و گزند روزگار است، اما پدید آورنده شاهنامه سرنوشت سراینده بزرگش را یافته است، هیچ یک از رنجی که بردند گنج نیافتند. اما شاهنامه همچنان هست و خواهد بود، به نام همان که سروده است، و همانها که آن را آراسته اند.

گذر سیمرغ به دادگاه انقلاب هم افتاد. خودش نرفت، او را بردند، با شاهنامه. و بر میز رئیس دادگاه گذاشتند، به عنوان سند مجرمیت من. داستان من حکایت سراینده بزرگ طوس را به ذهن تداعی می کند، تأسیس امیرکبیر در آبان ماه ۱۳۲۸، ورود به زندان اوین ۱۸ بهمن ماه ۱۳۵۸ - سی سال. ریزه خواران خوان محمود غزنوی فردوسی را به «رافضی» گری متهم کردند، و خود سلطان هم از داستانش به خشم آمده بود، چرا که مدعی بود در لشکرش سپهسالارانی دارد که خود هر یک ده رستم بودند و این سراینده، حماسه رستم زابلی را سروده بود که «عجم» بود، و شاهان ایران را به عرش رسانده بود، که از نژاد و تبار محمود نبودند، «گبر» بودند!

پس از گرفتاری من که دیگر شاهنامه امیرکبیر نایاب شده بود، مأموران گمرک به این عنوان که شاهنامه امیرکبیر اثری است هنری و از ثروت‌های فرهنگی، از خروج آن از کشور جلوگیری می‌کردند، ولی خود شاهنامه متهم بود، بر کرسی اتهام جای گرفته بود. ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار و تکاپو بودند تا کسانی که امیدوار بودند به نام دین، نابرده رنج گنج ببرند، خدمتگزار و انقلابی باشند و من جنایتکار و ضد انقلاب. ناگهان آنچه آنها می‌گفتند درست بود، و آنچه من کرده بودم جنایت!

چندی است که وقایع ۲۸ مرداد عنوان «قیام ملی» یافته و با اینهمه جا نیفتاده - و تا بخواهد جا بیفتد انقلاب سفید از گرد راه می‌رسد! دولت‌ها آمده‌اند و رفته‌اند... امریکا دارد می‌آید، خوش خوشک! مبالغی کمک بلاعوض به ایران داده، کمکها به جیب مستحقان رفته، «مستحبان» مانده‌اند! دانش‌آموزان سیستان و بلوچستان، در آنجاهایی که مدرسه و دانش‌آموزی هست، همچنان در بهار به «چرا» می‌روند، و می‌چرند، عده‌ای هم در اروپا و امریکا به نوعی دیگر می‌چرند، و مردم هم در اینجا می‌پلکنند. شاه سوار بر کار است، ساواک سوار بر همه است: سازمان امنیت و اطلاعات کشور چندی است تأسیس شده، آقای وزیر جنگ وقت در مصاحبه‌ای مطبوعاتی می‌گوید که سازمان امنیت و اطلاعات کشور، فرمانداری نظامی نیست بلکه مانند همه سازمانهای مشابه در دنیا فعالیت آن جلوگیری از عملیات خرابکارانه و اقداماتی است که مخالف مصالح کشورند. البته جناب وزیر از چاپ و نشر کتاب نام نمی‌برد، اما ظاهراً، نه ظاهراً که واقعاً، چاپ و نشر هم فعالیتی مخالف مصالح کشور است، و سازمان می‌شود یکپا مدعی کتاب و کتابفروشی، و آتش جنگ شمشیر و قلم را که دعوایی ریشه‌دار و تاریخی است، تیزتر می‌کند.

نخستین رئیس سازمان امنیت و اطلاعات کشور سپهبد بختیار است که طی دو سه سال از سرهنگ دومی به سپهبدی رسیده، از لحاظ سازمانی معاون

نخست وزیر است، اما زیاد خود را مقید به این تشریفات نمی‌بیند، و با روح «درویش مسلکی!» که دارد اغلب بالادست نخست وزیر می‌نشیند...
شاه حسابی سوار کار است، دیگر معارضی ندارد، دشمنان همه منکوب شده‌اند، حزب توده متلاشی شده، صدها عضو شوش زندانی‌اند، صدها عضو شوش تنفرنامه و تعهدنامه و ندامت‌نامه نوشته‌اند، صدها عضو شوش در جزایر و بنادر تبعیدند؛ خسرو روزبه را هم به جوخه آتش سپرده و خبرش را اعلام کرده‌اند... اما بجز اینها صدها عضو شوش هم به دستگاه پیوسته‌اند و در هر زمینه‌ای، از سانسور و بازجویی گرفته تا کار و مدیریت در ادارات و وزارتخانه‌ها به مقامهای بالا رسیده‌اند!

دکتر محمد مصدق در احمدآباد است؛ شاه زورخانه شعبان جعفری را هم افتتاح کرده و کلی سبک شده است... معارضین همه رفته‌اند؛ شاه از مراسم امریکا سپاسگزار است، چشم‌انداز سلطنت را روشن می‌بیند. در ملاقاتش باکیم روزولت می‌گوید سلطنتش را اول از خدا و از «مردمش» دارد، و بعد از امریکا... اما کیم روزولت این گفته را به ریش نمی‌گیرد، امریکاییها مردمی دموکراتند، در امور دیگران مداخله نمی‌کنند... اما به هر حال هر جا منافعشان اقتضا کند می‌آیند... حالا هم، با دعوت یا بی دعوت، آمده‌اند!!

صدای تکبیر دانشجویان در مسجد دانشگاه از محوطه می‌گذرد و به خیابانها راه می‌یابد. اما همین دانشجویان مؤمن و شاه‌پرست چندی بعد در اثر همین شیفتگی ماشین دکتر اقبال، رئیس دانشگاه را به آتش می‌کشند... شورویها هم دیری است که یازده تَن طلای ایران را پس داده‌اند، و دم از دوستی می‌زنند... و حالا که شاه چشم‌انداز سلطنتش را روشن می‌بیند، حالا که تکیه‌گاه خارجی برای خود یافته فرمان است که متعاقب فرمان صادر می‌کند، به پیمان بغداد پیوسته؛ دولت امریکا رسماً اعلام می‌کند که حمله به ایران به منزله حمله به خاک امریکا است... اولین کمیته برگزاری جشنهای بیست و پنجمین سده بنیانگذاری شاهنشاهی ایران اجلاس می‌کند...!

خاطرات

من کاسب نیز زندگی را در پیش روی خود گسترده می‌بینم، با هزار و یک دشواری، بی کمکهای بلاعوض این و آن. راست است، دشواری هست اما امیدواری هم هست: با این نیرویی که در خود سراغ دارم و از ذرات وجودم می‌جوشد، فقط طول عمر از خدا می‌خواهم تا این راهی را که در پیش گرفته‌ام و در پیش روست با کار و کوشش طی کنم.

* * *

همچنان در تکاپو بودم و مؤلف و مترجم و شاعر و نویسنده شکار می‌کردم. در سال ۱۳۳۵ بود که با حسین پژمان بختیاری آشنا شدم، و دیوان شعری از او با عنوان *خاشاک* چاپ کردم. پژمان مردی بود بلندبالا، با صورتی کوچک و موهای سفید که نک زبانی صحبت می‌کرد، و با آنکه از خوانین معروف بختیاری بود بسیار متواضع و فروتن و نرمخو و بی‌ادعا و بلند نظر بود. پژمان در سرودن اشعار نغز ید طولایی داشت، ترانه زیبای *من سروده* او، که ایرج خواننده معروف از رادیو اجرا کرد بر سر زبانها افتاد:

آرزو دارم که باز آن یار زیبا را ببینم آن سر و آن سینه، آن بالای رعنا را ببینم

و ترانه دیگر او را

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد کس راه به این خانه ویرانه ندارد
دل را به کف هر که نهم باز پس آرد کس تاب نگهداری دیوانه ندارد

همایون پور خواننده معروف اجرا کرد. قصیده وطن که در آن به حزب توده حمله شده بود نیز از سروده‌های اوست:

ای هموطن به نام وطن برخیز! برخیز و دفع فتنه اعدا کن!...

او در دهه بیست گزیده‌ای از اشعار شاعران را تحت عنوان *بهترین اشعار* جمع‌آوری کرده بود که کتابفروشی بروخیم آن را منتشر کرد. پژمان در مقدمه *خاشاک* شرحی مفصل از زندگی خود و ایل بختیاری نوشته که بسیار جالب و خواندنی است. تیراژ دیوانش یکهزار و پانصد نسخه بود که فروش آن سالها طول کشید. او عضو شورای شعر و ترانه رادیو بود و در ضمن دیوان حافظ را هم تصحیح و حاشیه‌نویسی کرده بود که به *حافظ پژمان* معروف است.

* * *

ز جور خسان روی پرچین ندارم	بجز ژاژخایان به کس کین ندارم
من از راست‌گویی نیارم گذشتن	که ارث از پدر هیچ جز این ندارم
یکی مرد سوداگرستم که کالا	بجز گفته‌های نوآیین ندارم
ز سر بگذرد چون مرا جرعه آبی	چه حسرت که صهبای نوشین ندارم
بود دلبرم دفتر اوستادان	به چنگ اندر از زلف مُشکین ندارم

دکتر لطفعلی صورتگر استاد دانشگاه را قبلاً می‌شناختم، برادر کوچک خانم همسر آقای حسن صفاری بود که کتابهای آنها را چاپ کرده بودم. کتاب *تاریخ ادبیات انگلیس* او را که در دانشگاه تدریس می‌شد در سال ۱۳۳۷ منتشر کردم.

در سال ۱۳۳۵ بود که کتاب شعرش را با عنوان *برگهای پراکنده* چاپ کردم:

دکتر صورتگر توجهم را به نکته‌ای حقوقی جلب کرد که برایم بسیار جالب بود. من همیشه موقع بستن قرارداد با مؤلفین و مترجمین قید می‌کردم که ناشر پس از چاپ چه مبلغ به مؤلف خواهد پرداخت، و نحوه پرداخت را هم مشخص می‌کردم. اما به این نکته‌ای که دکتر صورتگر گفت هرگز توجه نکرده

بودم. هنگام امضای قرارداد کتابش گفتم: «یک ماده به این قرارداد اضافه کن و یک مبلغی پول پیش بده که شرعاً بیع و شری واقع شده باشد، حالا زیاد و کمش مهم نیست، چون وقتی قرارداد ببندی و پول ندهی آن قرارداد از لحاظ حقوقی فاقد اعتبار است. و من می‌توانم زیرش بزدم.» من تا آن روز چنین چیزی نشنیده بودم، و طبعاً از آن پس این مورد را همیشه در تنظیم قراردادها رعایت می‌کردم.

دکتر صورتگر مردی شوخ طبع و خوش سخن و بذله‌گو و بسیار رفیق‌باز بود و با اینکه همسر انگلیسی داشت این خصلت شیرازی و ایرانی خود را هم مانند لهجه‌اش همچنان حفظ کرده بود. با این اخلاق خوش، دوستان و شاگردانش او را دوست می‌داشتند. کلاس او در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران از معروفیت خاصی برخوردار بود. در هر مجلس و محفلی، و حتی اگر به سینما هم می‌رفت،

همیشه خدا چند نفر از دوستان یا شاگردانش دور و برش بودند. قامتی بلند و صورتی سبزه و بیضی‌شکل و نسبتاً گوش‌تالو داشت و صدایش پرتین بود. داستانهای جالبی تعریف می‌کرد. از جمله می‌گفتم: «یک روز تعطیل همسرم گفت سبزی خوردن و ماست نداریم، برو از بازارچه بخر بیار. وقتی از خانه درآمدم چند نفر از دوستان با اتومبیل رسیدند؛ پس از حال و احوال گفتند کجا می‌روی، گفتم زخم فرمان داده برایش ماست و سبزی بخرم. گفتند چه حوصله‌ای داری! ما داریم به شیراز می‌رویم، تو هم بیا با هم برویم! من هم بی‌اینکه به خانه اطلاع بدهم سوار ماشین شدم و با رفقا رفتم شیراز!... خانم وقتی می‌بیند پیدایم نشد نگران می‌شود، راه می‌افتد این طرف و آن طرف، و خلاصه به کلانتری اطلاع می‌دهد که صورتگر گم شده! من هم در شیراز از این جریان اطلاع پیدا کردم؛ تلفن زدم که خانم این کارها چیه می‌کنی، من شیرازم، با

رفقا!... از همان تاریخ ما شدیم درویش مسلک و لاقید، و کلی راحت شدیم!»
دکتر صورتگر علاوه بر استادی دانشگاه رئیس دارالترجمه بانک ملی هم بود.

* * *

ز من مپرس که ام یا کجا دیار من است ز شهر عشقم و دیوانگی شعار من است
منم ستارهٔ شام و تویی سپیدهٔ صبح همیشه سوی رهت چشم انتظار من است
مرا به صحبت بیگانگان مده نسبت که من عقابم و مردار کی شکار من است

چلچراغ اولین کتاب شعر خانم سیمین بهبهانی مهین بانوی شعر ایران را امیرکبیر در سال ۱۳۳۵ چاپ و منتشر کرد، با پشت جلدی بسیار زیبا، و به قطع خشتی.

خانم سیمین بهبهانی در آن سالها دبیری بود جوان، و سرش حسابی شلوغ بود. با رادیو همکاری می‌کرد، ترانه‌های زیادی برای رادیو ساخته بود و اشعارش در مجله‌های **روشنفکر** و **سپید و سیاه** چاپ می‌شد و مناظراتی با بعضی از شاعران داشت که نام او را سر زبانها انداخته بود. ساعت هشت و نُه شب از ادارهٔ رادیو برای تصحیح نمونه‌های مطبوعی کتابش به فروشگاه ناصر خسرو می‌آمد، درحالی که خانه‌اش در تهران‌نو بود. برخوردش بسیار احترام‌انگیز و با

محبت بود... و من ارادت خاصی به او پیدا کرده بودم. تا می‌نشست و نمونه‌ها را تصحیح می‌کرد ساعت می‌شد ده شب، و آنوقت باید در خیابان ناصر خسرو که در آن وقت شب کمتر رفت و آمد می‌شد منتظر بماند تا تاکسی پیدا شود و به تهران‌نو برود، و من از این بابت برای او بسیار ناراحت می‌شدم. البته در آن سالها رسم نبود که یک تاکسی چند مسافر را با هم سوار کند و یا ماشینهای شخصی مسافرکشی کنند.

خاطرات

با ارادتی که ضمن این برخوردها و دیدن این همه علاقه و رفتار سنجیده نسبت به او پیدا کرده بودم بر آن شدم که برای جلد کتابش منتهای سلیقه را به کار ببرم. آقای دکتر هادی شفائیه که عکاسی اش روی کافه شهرداری در خیابان پهلوی قدیم بود، استاد هنرمندی بود بسیار مبتکر و باذوق، و دانشکده دیده. برای طرح روی جلد **چلچراغ** به او مراجعه کردم و او با منتهای ذوق طرحی ساده و ابتکاری و بسیار زیبا برای پشت جلد کتاب تهیه کرد: یک آویز چلچراغ با نوشته‌ای به خط نستعلیق بسیار خوش، روی زمینه‌ای قرمز رنگ. وقتی کتاب آماده شد، برای تشویق خانم بهبهانی و قدردانی از زحماتش، با آن همه مشکل راه دور، چند جلدی از آن را برداشتم و با چکی به مبلغ حق التالیف طبق قرارداد به در خانه اش به تهران نو بردم. زنگ در خانه را زدم، پس از لحظاتی خودش در را باز کرد و تا کتابها را دید از خوشحالی فریادی کشید... و با کلی شوق و شور مرا به درون خانه برد و به همسرش معرفی کرد و هر دو مرا مورد محبت قرار دادند. سیمین خانم دختر زنده‌یاد عباس خلیلی نویسنده و روزنامه‌نگار معروف وطن دوست ایرانی است که قبلاً از او یاد کرده‌ام و حق نان و نمک به گردن من دارد. سیمین خانم قامتی بلند و گیسوانی سیاه و چهره‌ای بیضی شکل و گندمگون دارد. ما بعدها با هم روابط خانوادگی برقرار کردیم. خانم بهبهانی اخیراً مجموعه اشعار خود را که شامل دفترهای **چلچراغ**، **مرمر**، **جای پا**، **رستاخیز**، **دشت ارژن**، **خطی ز سرعت** و **از آتش** و **یک دریچه به آزادی** است در یک مجلد ۱۲۰۰ صفحه‌ای منتشر کرده است.

* * *

سال ۱۳۳۵ بود که دکتر غیاث الدین جزایری را مهدی سهیلی به من معرفی کرد. دکتر جزایری میانه قامت و فربه بود، با صورتی گوشتالو و چهره‌ای گندمگون، همیشه لبخند بر لب داشت و آرام سخن می‌گفت؛ از کسانی بود که زود با آدمها جوش می‌خورند. کتابهایش بیشتر مربوط به میوه‌ها و سبزیها و خواص آنها بود. اولین کتابی که برای چاپ به امیرکمبیر داد **اسرار خوراکیها** و دومی هم **اعجاز**

خوراکیها بود که مورد استقبال قرار گرفت و پس از چند چاپ در قطع رقعی، در قطع جیبی انتشار یافت و مرتب تجدید چاپ می شد؛ و در سالهای آخر هم کتابهای برنامه غذایی در سفر و زبان خوراکیها در سه جلد را به امیرکبیر واگذار کرد که همگی با استقبال روبرو شد. نوشته هایش خریداران بسیار داشت و بعداً منبع نویسندگان دیگری شد که این نوع کتابها را تألیف می کردند. یک روز که به فروشگاه ناصر خسرو آمده بود به او گفتم آقای دکتر موهای سر من می ریزد و هر دوا و درمانی که تا حالا کرده ام، فایده نداشته، یکی گفته زرده تخم مرغ را با کوبیده نخود، و دیگری گفته مغز قلم گاو به سرم بمالم، خلاصه هر چه که هر کس گفته عمل کرده ام ولی بیفایده بوده، آیا در یکی از این میوه ها و سبزیها که شما خواص آن را نوشته اید خاصیتی برای جلوگیری از ریزش مو

هست؟ دکتر جزایری بعد از پرس و جوی بسیار درباره سابقه معالجات قبلی گفت چرا زودتر به من نگفتی؟ این که چیزی نیست، شما صبحها مقداری شلتوک برنج را مثل چای دم کنید و با لیموترش بخورید و این کار را مدتی ادامه بدهید خواهید دید که موهای سرتان علاوه بر اینکه دیگر نخواهد ریخت رشد هم خواهد کرد. خوشحال شدم، پرسیدم حالا شلتوک برنج از کجا پیدا کنم، گفت خودم برایت می آورم.

خاطرات

مدتی گذشت و من موضوع را فراموش کردم. یک روز به فروشگاه ناصر خسرو آمدم دیدم یک نصفه گونی کنار زمین کف فروشگاه افتاده. از بچه‌ها پرسیدم این گونی چیست؟ جواب دادند دکتر آورده. پرسیدم کدام دکتر، گفتند دکتر جزایری. یادم افتاد که دکتر قرار بود شلتوک برنج برایم بیاورد. آن شب گونی را به خانه بردم و به عیال گفتم اگر می‌خواهی موهای سر شوهرت دیگر نریزد و مو هم در بیاورد صبحها مقداری از این شلتوکها را دم کن که من بخورم، دکتر جزایری گفته که با این روش موهای سرم در می‌آید و رشد می‌کند. از همان روز هر صبح دم کرده شلتوک را می‌خوردم، یک ماهی گذشت دیدم موهای بدنم از سینه به پایین روز به روز بیشتر می‌شود ولی از رشد موهای سرم خبری نیست. روزی که دکتر آمده بود گفتم: دکتر سر من که مو در نیاورده ولی موهای بدنم هی رشد می‌کند. دکتر نگاه می‌کرد و با خنده گفت آقای جعفری دوی من اثرش را بخشیده منتها روی شما برعکس عمل کرده، به جای اینکه به سرتان بزند به... شما زده است!

* * *

امیرکبیر عشقش کشید!

رسول پرویزی از همکاران مجله سخن و از دوستان دکتر خانلری بود. داستانهایش در مجله سخن چاپ می‌شد و به دل می‌نشست، از خواندنشان لذت می‌بردم؛ طنز ظریف و قلم روانش دل‌انگیز بود، و آنطور که می‌شنیدم همه می‌پسندیدند. من به توسط فریدون کار در سال ۱۳۳۶ با او آشنا شدم، او عضو هیأت مدیره شرکت تلفن بود، در خیابان اکباتان. روزی نزد او رفتم و پیشنهاد کردم اجازه دهد داستانهایش را یکجا و در یک کتاب چاپ و منتشر کنم؛ مدتی این دست و آن دست کرد و من هم برو و بیا. ولیکن نبودم. درویش مسلک بود و بی‌اعتنا، می‌گفت نمی‌دانم تا حالا چه چیزها نوشته‌ام؛ تا بالاخره پذیرفت که فریدون کار برود و داستانهایی را که در سخن یا مجلات مختلف از او چاپ شده برای کتاب جمع‌آوری کند.

بعد از مدتی فریدون داستانها را از مجلات و روزنامه‌ها گردآوری کرد و قراردادای تنظیم کردم و برایش بردم که امضا کند. قرارداد را که دید گفت: «نه، آتقی، قرارداد میخوام چیکار، برو چاپش کن!» خیلی ساده و خودمانی و لوطیانه حرف می‌زد، با «لفظ قلم» میانه‌ای نداشت، بسیار خوش محضر و خوش سخن بود. کلامش همیشه با بذله‌گویی و لطیفه و طنز و خنده همراه بود. بلندبالا و سبزه‌رو بود، با عینک ذره‌بینی بر چشم، نسبتاً چاق، با سری کم‌مو. حرف که می‌زد، با لهجه شیرازی کامل و عوامانه و لحن گرم و گیرا و شیرین، آدم خوشش می‌آمد و با او احساس یگانگی می‌کرد، متواضع و فروتن و مردمدار بود. به اداره‌اش که می‌رفتی می‌دیدی تمام کارمندان و حتی مستخدمین او را دوست دارند. به هر تقدیر، این مجموعه داستانها با نام *شلوارهای وصله‌دار* منتشر شد. در مقدمه کتاب هم با همان لحن نوشته بود: «امیرکبیر عشقش کشید کتاب این حقیر را چاپ کند، ما هم بهش دادیم.» بعدها کتاب دیگری هم از او چاپ کردم به نام *لولی سرمست* در قطع جیبی، که از آن هم خوب استقبال شد. چندین مرتبه هر دو کتاب به قطع جیبی تجدید چاپ شدند.

رسول پرویزی هم در اوایل مثل توللی «چپ‌گرا» بود و در اوایل تأسیس حزب توده هر دو با آن حزب همکاری می‌کردند ولی بعدها از چپها فاصله گرفتند و به «راست» گراییدند. پرویزی توسط جهانگیر تفضلی به امیراسدالله علم وزیر دربار شاه معرفی شد و کم‌کم به دربار راه پیدا کرد. در نخست وزیری علم، در سال ۱۳۴۲ معاون نخست وزیر شد و علم را حضرت خان خطاب می‌کرد. بعدها وکیل مجلس و سناتور انتصابی مجلس سنا و رئیس لژیون خدمتگزاران بشر شد. رسول مجرد بود ولی اواخر عمر ازدواج کرد و در سن ۵۸ سالگی در آبان ماه ۱۳۵۶ از دنیا رفت؛ دلم نمی‌آید بگویم، ولی همان بهتر که

خاطرات

رفت وگرنه معلوم نبود پس از انقلاب چه گرفتاریهایی برایش پیش می‌آمد. پس از فوت او رقبا برای تجدید چاپ کتابهایش بارها سراغ همسرش رفتند، ولی همسرش با وجودی که می‌دانست من با رسول هیچگونه قراردادی ندارم به پیشنهاد آنها که مرتب مزاحمش می‌شدند ترتیب اثری نداد و کتابهای او بعد از وفاتش نیز توسط امیرکبیر منتشر می‌شد.

در سال ۱۳۳۵ مؤسسه انتشارات فرانکلین کتابی با عنوان **مردان خودساخته** فراهم کرده بود، مجموعه مقالاتی درباره زندگی مردان نامی ایران و سایر کشورهای جهان. مقالات این کتاب به قلم مترجمان و نویسندگان سرشناسی بود نظیر آل احمد که زندگی مهاتما گاندی رهبر بزرگ هند را ترجمه کرده بود. ابراهیم خواجه نوری زندگانی محمد علی فروغی و تقی زاده، محمد حجازی زندگانی کمال الملک، دکتر رضازاده شفق زندگانی ستارخان، و محمد سعیدی زندگانی میرزا تقی خان امیرکبیر را نوشته بودند؛ به همراه زندگانی چند مخترع و مکتشف و نویسنده و سیاستمدار نظیر ابراهام لینکلن، جرج واشینگتن، چارلز دیکنز، توماس ادیسون، هنری فورد.

یکی از «مردان خودساخته» در آن کتاب، رضاشاه بود که به هر حال هر وابستگی هم که داشت استعداد «خودساختگی» هم داشت، این را دیگر کسی منکر نمی‌تواند باشد؛ زندگی او به قلم محمدرضاشاه بود. من این کتاب را با مشارکت کتابفروشی اقبال چاپ کردم، غافل از اینکه بیست و اندی سال بعد چاپ این کتاب سندی خواهد شد در اثبات این ادعا که من درباری هستم و هواخواه پر و پاقرص خاندان پهلوی. مردان خودساخته دیگر، نظیر نهر و سید جمال الدین واعظ اصفهانی و کمال الملک و ستارخان و گاندی و امیرکبیر و دیگر کسانی که شرح حال آنها در کتاب بود هیچ کمکی به رد این ادعا نکردند، در حالی که تهمت زندگان و گردانندگان بازی هر دو می‌دانستند که این ادعا تهمتی بیش نیست. آقای صنعتی زاده بعدها تعریف می‌کرد که مقاله شرح حال رضاشاه را که

به قلم محمدرضا شاه نوشته بودند به تأیید شاه رساندیم و او هم خواننده و امضاء کرده و ایرادی نگرفته بود. در این شرح حال رضاشاه مردی فاقد سواد معرفی شده بود، وقتی کتاب منتشر می شود و ملکه مادر کتاب را می خواند به شاه اعتراض می کند که تو چطور خودت پدرت را بی سواد معرفی کرده ای؟ شاه دستور می دهد که نویسنده شرح حال تعقیب و دستگیر شود، آقای همایون صنعتی زاده به همین خاطر مدتی بازداشت می شود و پس از رفع سوء تفاهم از او آزادش می کنند.

اواخر سال ۱۳۳۵ بود که خواستم در یکی از خیابانهای بالای شهر فروشگاه‌های داشته باشم. حالا کم کم مرکز ثقل کار فروش کتاب جابجا می شد؛ مؤلفین و مترجمین و شعرا کمتر به ناصر خسرو می آمدند و بنابراین چاپ بسیاری از کتابهای خوب هم از دسترس من خارج می شد. خیابان شاه آباد کم کم به بازار کتاب بدل می شد. در همان بی پولی و دست به دهنی خبر یافتیم که در خیابان شاه آباد، روبروی خیابان باغ سپهسالار نبش کوچه درختی سرفقلی فروشگاه‌های سه دهنه را به معرض فروش گذاشته اند، به مساحت حدوداً پنجاه متر مربع. در آن زمان به قول معروف نان در سفره نداشتم ترشی هم می خوردم که اشتهایم باز بشود، کار روزمره ام نمی گذشت هوس کرده بودم فروشگاه دیگری بخرم!

خیلیها، شاید بیشتر همکاران، می دانستند که با دست خالی توپ می زنم؛ می دانستند که اهل خطر کردن و تن به خطر دادن هستم، می دانستند که آن وقتها که یک شاهی پول در بساطم نبود تاریخ علوم و تاریخ مشروطه را چاپ کرده بودم؛ می دانستند، و می دانستم که علاوه بر اینکه خودم را به دردسر می اندازم خانواده ام را هم گرفتار می کنم. اما گوشم به این حرفها بدهکار نبود، و اگر می گذاشتند به همین دلم خوش بود که کتابی چاپ کنم و به بهترین شکل به میان مردم بفرستم، مثل مادری که با مرارت به بچه اش لباس عید می پوشاند و او را به خانه اقوام می برد و از ستایش اقوام کیف می کند، من هم به همین دلخوش

خاطرات

بودم... پول خرید سرقفلی مغازه در حدود یکصد و سی هزار تومان بود. برای آن سالها پول کمی نبود! به ناچار برای پرداخت پیش قسط فروشگاه باز مقداری کاغذ با سفته خریدم و در بازار نقد فروختم و باقی سرقفلی را هم قسطی پرداختم.

* * *

فروشگاه شاه آباد را که خریدم می خواستم دکور آن چیزی طرفه و نو و منحصر به فرد باشد. دنبال طراح می گشتم، مهندس جوانی را که مسیحی بود و در کارهای ساختمانی بانک ملی کار می کرد معرفی کردند. بنا بود به قول خودش شاهکاری بیافریند. سرانجام پس از مطالعه بسیار طرح کتاب گشوده ای را پیشنهاد کرد، که زیر سقف فروشگاه پیاده کند. کار اسکلت بندی آهنی و گچ کاری مدتی به طول انجامید. تمام که شد با کلی شوق و ذوق رفتم که ببینم چه شاهکاری آفریده، اما...

بر سقف دکان هیولایی را دیدم که به همه چیز شبیه بود جز به کتاب! ناگهان فشار شدیدی به مغز و اعصاب و چشمم وارد شد، به قدری ناراحت شدم که فکرم کار نمی کرد، نمی دانستم چه باید بکنم. از یک طرف می خواستم خرابش کنم، از طرف دیگر برای آن مبالغ هنگفتی هزینه کرده بودم... مانده بودم... چه بکنم!

خدا پدر فرهاد هرمزی مدیر مؤسسه تبلیغاتی فاکوپا را بیامرزد که به دادم رسید. یک شب به فروشگاه آمده بود، وقتی جریان را دید و برایش تعریف کردم گفت: «گوش کن جعفری، چطور است یک دفعه کاری بکنی که راحت بشوی؟ عوض اینکه خودت را مرتب ناراحت کنی و هر وقت نگاهت به سقف بیفتد ناراحت بشوی و خودخوری بکنی، چطور است یک دفعه بزنی خرابش کنی؟»

دیدم راست می گوید... فردا صبح اول وقت، قبل از اینکه مهندس بیاید همین که معمار آمد دستور دادم آن هیولا را خراب کند. معمار با شگفتی پرسید:

«خرابش کنم؟!» گفتم: «آره...» گفتم: «پس این همه پول که خرج کرده ایم، این همه زحمت که سرش کشیدیم...!» گفتم: «خوب، به دلم نمی نشیند...!»
 از توصیه هر مزی خوشم آمد، راست می گفت، دودل بودن خوره روح است، به قول او «گور پدر نفع و ضرر! من بیایم خودم را از بین ببرم و هر روز چیزی را ببینم که ناراحتم می کند! راحتی خیال به همه این چیزها می ارزد!»

حالا امیرکبیر صاحب دو شعبه بود. اما، اما چه فشاری را تحمل می کردم... این را دیگر فقط خدا می داند و خودم! در طی سالهای فعالیت و گسترش امیرکبیر، برای خودم مرتب گرفتاری و دردسر درست می کردم.
 گاهی که خیلی فشار می آمد با خودم می گفتم آتقی، مرد حسابی، مگر بیکاری که اینطور خودت را گرفتار می کنی؟! بین همکارانت چه راحت زندگی می کنی، مگر تو نمی خواهی از زندگی خودت استفاده ببری، خانواده تو چه گناهی کرده اند که نباید شبها یا روزها تو را ببینند و کنار تو باشند؟ ولی وسوسه چاپ کتاب و گسترش امیرکبیر همه این افکار را به هم می زد و باز هم به کار خود ادامه می دادم، دلم می خواست در هر خیابان و هر محله یک فروشگاه امیرکبیر دایر باشد و خلاصه فکرم از نظر توسعه به اصطلاح حدّ یقف نداشت. و حالا از یک طرف دکان را خراب کرده و آماده کار می کردم و گرفتار بنایی و نقاشی و قفسه بندی و مشکلات مالی بودم و از طرف دیگر مشغول خنثی کردن عملیات تنگ نظران فامیلی که برای رقابت با من از هیچ عملی رویگردان نبودند: سراغ مؤلفین و مترجمین امیرکبیر می رفتند تا آنها را از من جدا کنند. من سرمایه ای نداشتیم، آنها سرمایه دار بودند؛ سرمایه من بنیه ام بود، کار و کوشش من بود و ابتکارم، و سفته هایی که مرتباً تمدید می کردم و بهره گزافی که می دادم. طلبکارها فشار می آوردند، و من مستأصل بودم، با اینهمه خودم را از تنگ و تا نمی انداختم، سرم را بالا می گرفتم، سینه را جلو می دادم، انگار روی گنج خوابیده ام، اما درونم طوفان بود؛ فشار بیش از حد طاقت و تحمل بود. بحران

خاطرات

بزرگ در راه بود، اما من همچنان به راهم ادامه می‌دادم، و بر توش و تلاشم می‌افزودم...

وقایع این سالها را که مرور می‌کنم گاه به جاهایی می‌رسم که بی‌اختیار پیش خودم می‌خندم، به فنهایی که به قول کشتی‌گیرها، رقبا می‌زدند، و به بدلهایی که خودم می‌زدم. اغلب به خودم تلقین می‌کردم که چه کار داری، ولشان کن، بگذار بکنند... تو کارت را بکن، کارشان نداشته باش. اما نمی‌شد، نمی‌شود. خرمگس اینقدر سماجت می‌کند، اینقدر ویزویز می‌کند که اسب بینوا به ستوه می‌آید و واکنش نشان می‌دهد: گوش و دم و پوست اسب به واکنش نشان دادن عادت می‌کند...

همیشه از این طرف و آن طرف شنیده و دیده بودم که در هر فامیلی که یک نفر کارش رونق می‌گیرد و ترقی می‌کند، افراد فامیل احترامش می‌کنند و به افتخارش مهمانی می‌دهند که فلان کس که فامیل ماست چنین کرده و چنان کرده، ولی در مورد من برعکس بود، برادر بزرگ همسرم و پسرعموهایش به جان من افتاده بودند و دست‌بردار هم نبودند.

یادم هست سال ۱۳۳۶ بود، به این صرافت افتاده بودند که با چند ناشر دیگر علیه من و مؤلفان و مترجمانی که با من کار می‌کردند شرکتی علم کنند، یعنی به رقابت با ما دیوانهای شعری را که منتشر کرده بودم چاپ کنند و ترجمه کتابهایی را که مورد استقبال قرار گرفته بود به نام مترجمین گمنام بازنویسی کنند، ترجمه از ترجمه! اول کاری که کردند چاپ یک دیوان حافظ مصور بود، درست از روی دیوان حافظ مصور امیرکبیر، با مویفها و مینیاتورهایی به همان مضمون، و جالب‌تر اینکه آرم شرکت‌شان هم تقلیدی بود از آرم جدید امیرکبیر که معروف شده بود: به جای گردونه پارس، یک ارابه رومی، و به جای گردونه سوار، یک تیرانداز! که بسیار هم زشت طراحی شده بود. البته بعداً سرباز گردونه سوار پارسی را به سرباز پیاده نیزه به دست تغییر دادند!

آن سالها مؤسسه جغرافیایی سحاب که نقشه‌های جغرافیایی ایران و جهان را

چاپ و نشر می‌کرد، تعداد زیادی از آنها را هر یک ۱۵ ریال به آن شرکت تازه تأسیس فروخته بود. قبلاً امیرکبیر هم از همین نقشه‌ها تعداد زیادی به همان مبلغ خریده بود و موجود داشت. شرکت مزبور نقشه‌ها را به بهای نسخه‌ای دو تومان به شهرستانها فروخته بود. واکنش من در قبال این شرکتی که به این شکل و با این هدف تأسیس شده بود این بود که من هم این نقشه‌ها را با همان بهای خریداری شده یعنی ۱۵ ریال به شهرستانها بفرستم... سر و صدای همکاران شهرستانها علیه آن شرکت بلند شد که یعنی چه، شما نقشه را دو تومان می‌فروشید در حالی که امیرکبیر همینها را نسخه‌ای پانزده ریال عرضه می‌کند!

همین واکنش موجب اختلاف شدید بین شرکای شرکت نوپا شد، باید هم می‌شد، شرکتی که با چنین هدف حقیری تأسیس شود سرنوشتی جز این نباید داشته باشد. شهرستانها نقشه‌ها را برای شرکت مرجوع کردند و شرکت در همان ماههای اولیه تأسیس، هنوز شکل نگرفته منحل شد!

فکرش را بکنید... شرکتی بیاید تأسیس شود با این هدف که نگذارد کار مؤسسه همکارش رونق بگیرد! اینها همه نشان کاهلی ذهن و بی‌ابتکاری است، وگرنه عرصه فعالیت گسترده است، آن هم در زمینه کتاب.

لئونف، نویسنده روس، رمانی دارد به نام **جنگل روسیه**؛ در این کتاب دو شخصیت را تصویر می‌کند که هر دو استاد دانشگاهند، یکی کوشا و زحمتکش، و دیگری خرمگس، که کارش این است که از خون و وجود استاد زحمتکش تغذیه کند. استاد زحمتکش با شور و علاقه جنگلها را زیر پا می‌گذارد، درختها را طبقه بندی می‌کند و در آفات جنگلها و طرق مبارزه با این آفات مطالعه می‌کند... و نتیجه مطالعاتش را هر چند سال یک بار منتشر می‌کند. و حالا استاد خرمگس نشسته است به انتظار، تا کی استاد زحمتکش کتابی منتشر کند که او آن را در مطبوعات بکوبد!

دوران حکومت استالین است، دوران رشد و شکوفایی تملق و چاپلوسی... یک بار، دو بار، سه بار... استاد بینوا نتیجه مطالعاتش را منتشر می‌کند و استاد

خاطرات

خرمگس طبق معمول، نویسنده و مطالعاتش را تخطئه می‌کند؛ استاد زحمتکش از زحماتش جز شماتت و سرزنش عایدی ندارد، اما استاد خرمگس نشان و مدال می‌گیرد، استاد ممتاز می‌شود... کار به جایی می‌رسد که استاد زحمتکش درمی‌ماند و به این نتیجه می‌رسد که زحمت کشیدن بیهوده است، و بی‌جهت خود را در معرض طعن و لعن و سرزنش قرار داده و بهتر است از کار کناره بگیرد...

استاد خرمگس به دست و پا می‌افتد... مصیبت است اگر این مرد از کار کناره بگیرد... فاجعه است، اگر او چیزی ننویسد استاد خرمگس هم مطلبی ندارد که درباره‌اش قلمفرسایی کند!...

این قانون زندگی خرمگسهاست: زاغ سیاه «رقیب» را چوب زدن نه با این هدف که شرافتمندانه با او رقابت نماید و کالای بهتر با کیفیت مرغوب تر به مردم عرضه کند، بلکه به این منظور که مزاحم شود و چوب لای چرخ رقیب بگذارد که حالا که من لیاقت ندارم به پای تو برسم پس کاری می‌کنم که تو هم در کارت و امانی.

چندی بعد، زنده‌یاد مهندس عباس سحاب خیلی دوستانه و فروتنانه با آهنگی ملایم که روش او بود موضوع را عنوان کرد و گله و گله‌گزاری که «چرا نرخ شکنی کردی؟» گفتم از کتابها به اندازه کافی سود می‌بردم، نیازی به سود بیشتر از نقشه‌ها نمی‌دیدم.

استاد عباس سحاب در آن زمان مانند امیرکبیر مؤسسه کوچکی داشت که خود تک تک نقشه‌ها را با دست رسامی و رنگ‌آمیزی می‌کرد و برای چاپ به چاپخانه‌های مختلف سفارش می‌داد. در آن زمان هیچ مؤسسه‌ای برای چاپ و آماده‌سازی نقشه در ایران وجود نداشت. آقای عباس سحاب با پشتکار و فعالیت شبانه‌روزی و ابتکارات و نوآوریهای بسیار در فن نقشه‌کشی و تهیه نقشه‌های گوناگون و تصاویر مختلف برای آنها و همچنین تألیف اطلسهای جغرافیایی مختلف حتی برای شهرهای ایران توانست هنر شگفت‌انگیز خود را

در این زمینه به منصفه ظهور برسانند. او مردی بود زحمتکش و متواضع و مردمدار، با قیافه‌ای مظلوم‌وار و سبزه‌رو و قامتی متوسط. پس از گرفتاریهای من هر وقت ملاقاتی دست می‌داد برایم اظهار تأسف می‌کرد که نتیجه زحماتت چه شد و دستگاہت نصیب چه کسانی شد. سحاب سالها بعد با کمک فرزندانش که همه در دستگاہ او خدمت می‌کردند توانست بزرگترین مؤسسه کارتوگرافی (تولید و چاپ نقشه) را در ایران به وجود بیاورد. مرحوم استاد سحاب در سال ۱۳۴۱ اولین اطلس جغرافیایی خود را به نام *اطلس ایران و جهان* با همکاری مالی مؤسسه امیرکبیر تهیه و منتشر کرد که مورد استقبال قرار گرفت و چندین بار تجدید چاپ شد. بعدها کمیسیون ملی و فرهنگی یونسکو آن اطلس را به نام *اطلس افغانستان و جهان* سفارش داد که آقای سحاب منتشر نمود. ساخت کره‌های جغرافیایی برای اولین بار در ایران از ابداعات و ابتکارات اوست. مرحوم دکتر معین با نظارت و همکاری دکتر بهمن بوستان که آن موقع از شاگردان وی بود نقشه‌های مورد نیاز بخش اعلام فرهنگ معین را به آقای سحاب سفارش می‌داد که پس از تأیید دکتر معین ترتیب چاپ آنها در فرهنگ داده می‌شد -- به این ترتیب برای اولین بار غیر از نقشه ایران و کشورهای جهان نقشه‌های شهرهای ایران هم در یک فرهنگ فارسی طراحی و چاپ شد.

اما بزرگترین کار فرهنگی زنده‌یاد سحاب تألیف *اطلس چهارده قرن هنر اسلامی* است که سالها وقت و عمر گرانقدر خود را برای آن صرف کرد و آرزو داشت تا هنگامی که زنده است دوره کامل آن منتشر شود ولی دریغ که اجل مهلتش نداد. پس از وفات او جلد دوم این دایرةالمعارف هنری با نام *هنر خوشنویسی* به کوشش فرزندانش در سال ۱۳۸۱ منتشر شد که باعث خوشوقتی بسیار است. امید می‌رود که بقیه مجلدات چهارده قرن هنر اسلامی به همت فرزندان و خانواده آن زنده‌یاد چاپ و منتشر شود و زیب فهرست انتشارات مؤسسه جغرافیایی سحاب باشد.

خاطرات

نام بلند مهندس عباس سحاب در تاریخ چاپ و نشر نقشه‌های جغرافیایی در ایران جاودان خواهد ماند. زنده‌یاد سحاب در فروردین ماه ۱۳۷۹ پس از یک دوران نقاهت طولانی دنیا را وداع گفت. یاد و خاطره‌اش برای من گرامی است.

فصل بیست و ششم

مثل هر شوریده‌ای، در هر کاری، خبر از بنیه‌ام ندارم، با بنیه‌ام همگام نیستم؛ اثر فشارهای مادی و معنوی را هیچگاه به حساب نیاورده‌ام، هرگز به این چیزها نیندیشیده‌ام، تا اینکه... بدن هشدار می‌دهد، و چه نابهنگام!

پاییز سال ۱۳۳۶ بود. روزی پشت میز کارم نشسته بودم که دیدم خط سیاه نازکی آمد و روی چشم چپم شروع کرد به گشتن. یک ساعتی گذشت، خط سیاه محو شد، و روی چشمم را غباری رقیق پوشاند، نیروی دیدم رفته‌رفته کم شد، تا اینکه دیگر حتی نمی‌توانستم با آن چشمم نوشته‌ای را بخوانم!

پرفسور شمس که آن سالها در چشم‌پزشکی از همه نام‌آورتر بود تشخیص داد که علت امر، خونریزی داخلی چشم است، و مقادیری داروی انعقاد خون و استراحت کامل تجویز کرد.

استراحت کامل! چگونه؟!

به هر حال، بلایی بود رسیده، و جز تسلیم و رضا چاره‌ای نبود. اما مداوا نتیجه عکس می‌داد و وضع چشم روز به روز بیشتر رو به وخامت می‌رفت. به چند چشم‌پزشک دیگر، از جمله دکتر ضرابی، دکتر صدوقی، دکتر ملک مدنی، دکتر ضیایی و دکتر علوی هم مراجعه کردم، اینها همه از چشم‌پزشکان معروف تهران در آن سالها بودند، و همه معالجات پرفسور شمس را تأیید کردند. سی‌چهل روزی به همین نحو در خانه ماندم. طبای نامبرده جلسه‌ای هم در خانه‌ام

تشکیل دادند، و باز به این نتیجه رسیدند که علت همان خونریزی داخلی است، و باز همان داروها و همان آمپول‌ها، و استراحت مطلق، یعنی که بر تخت بخوابم، چشم به سقف اتاق بدوزم، خودخوری نکنم، عصبانی نشوم، تا خونهای ریخته شده در پشت چشم جذب شوند، تا بعد...

اما چگونه؟ چگونه خودخوری نکنم، چگونه عصبانی نشوم؟... پس بدهیها را کی پردازد؟ پس چاپ کتابها چه می‌شود؟ و تازه خرید فروشگاه شاه‌آباد و بنایی و تعمیر آن هم بر همه اینها مزید شده بود.

قبلاً هم گفتم که مواقع دست تنگی کاغذ را با سفته و به بهای گران‌تر می‌خریدم و به بهای ارزان به نقد می‌فروختم. یکی از دلایلی که اینگونه معاملات را برایم انجام می‌داد فردی بود به نام عبدالوهاب. این عبدالوهاب پیشترها کافه‌ای هم داشت در دربند، به همین نام، که محل عیش و نوش بود. ولی بعدها توبه کرده و به دلالتی کاغذ اکتفا کرده بود. در حدود پنجاه سالی داشت، بلندبالا با صورتی سرخ و گوشتالود و چشمانی درشت و موی مشکی. در جریان بیماری چشمم که در خانه استراحت می‌کردم، یک روز مثل همیشه برایم کاغذ خریده و سفته‌هایش را آورده بود که امضا کنم تا او آنها را به فروشنده کاغذ بدهد و حواله کاغذ را بگیرد و آن را نقداً به کاغذفروش دیگری بفروشد. مبلغ سفته‌ها سنگین بود، سی هزار تومان آن روزها یا بیشتر... درست یادم نیست. خلاصه، عبدالوهاب حواله را برد تا برایم نقد کند و چک آن را بیاورد... اما هرچه منتظر شدم خبری از او نشد، و کار کشید به پیغام و پسغام، تا سرانجام بعد از چند روز سر و کله‌اش پیدا شد. نفس راحتی کشیدم، به این امید که پول کاغذها را آورده است و دست و بالم قدری باز می‌شود. اما او در اتاق پهلوی تخت من نشسته بود، سر فرو افکنده و صم بکم.

یک ربعی گذشت، بالاخره سر را بالا کرد و هر جور بود گفت: «آقای جعفری، راستش مبلغی بدهکار بودم، پول کاغذ شما را بردم باهاش قمار کردم تا شاید بتوانم قرضهایم را بدهم، اما همه پولها را باختم!»

چه بگویم!... با توصیه پشت توصیه دکترها که استراحت مطلق، و بدون عصبانیت...!

به هر حال، با همه گرفتاریهایی که تار و پودشان را به دورم تنیده بودند به ناچار استراحت می‌کردم. اما با کوچکترین حرکتی چشم باز خونریزی می‌کرد. همه وجودم دستخوش نگرانی بود؛ نگرانی از بابت بسدھیها، از بابت سست شدن پیوندهایم با مؤلفین و مترجمین، از بابت رقابتهای بیجا و حسادتها... آن سالها آقای ابوالقاسم اشرفی که حالا خودش ناشری مستقل است و با پسراش کار می‌کند با من کار می‌کرد، و من به او اعتماد کامل داشتم. از نظر امور مالی درون مؤسسه خیالم راحت بود، و این تنها تسلائی بود که داشتم. باز دو ماهی گذشت، معالجات بیفایده بود و خونریزی چشم بیشتر شد. ناچار به بیمارستان شوروی در اول خیابان نادری رفتم. آنجا هم یک ماهی بستری بودم و روزی یک آمپول به چشمم تزریق می‌کردند. به نظر چشم‌پزشکان آن بیمارستان تنها راه علاج بیماری چشم من استراحت مطلق بود؛ همه دائم تکرار می‌کردند استراحت مطلق! در آن یک ماهی که در بیمارستان شوروی بودم مسئولان و دست‌اندرکاران بیمارستان با شناختی که از کار و همکاران و دوستان و مؤلفینم داشتند منتهای محبت را در حقم می‌کردند. دوستان و آشنایان هم همه لطف داشتند و روزهای ملاقات راهروهای بیمارستان از جماعتی که به عیادتم می‌آمدند موج می‌زد. وجودم در بیمارستان نظم امور را پاک به هم زده بود، و شاید بیشتر به همین جهت بود که مدیران بیمارستان اصرار داشتند به خانه بروم و مجدداً یک ماهی در خانه استراحت کنم و «طبق دستور عمل کنم». هنگامی که در بیمارستان شوروی بودم ابوالحسن صبا هنرمند و استاد بزرگ موسیقی ایران به ناگهان درگذشت و در برنامه‌ای که رادیو به همین مناسبت پخش می‌کرد، غلامحسین بنان ترانه «یاد آن شب که صبا بر سر ماگل می‌ریخت» از باستانی پاریزی را می‌خواند که در آن موقعیت حساس مرا سخت تحت تأثیر قرار داده بود. این برنامه را در بیمارستان از رادیو می‌شنیدم.

ناشر کتابهای دکتر باستانی آقای ابراهیم رضانی مدیر کتابفروشی ابن سینا بود که کتابهای تاریخ کرمان و زندگانی یعقوب لیث را از او چاپ کرده بود، سالها بعد من با آقای دکتر باستانی آشنا شدم و آن زمانی بود که مدیریت کتابهای درسی را عهده دار بودم. از آقای دکتر باستانی کتابهای پیغمبر دزدان، خاتون هفت قلعه، از پاریز تا پاریس و حماسه کویبر را چاپ کردم. کتاب اخیر مورد استقبال فراوان قرار گرفت و چاپ دوم آن در آن سالها به قطع پالتویی در پنج هزار جلد توسط امیرکبیر منتشر شد و تمام مجلدات آن در ظرف مدت کوتاهی به فروش رفت. پس از خرید امتیاز انتشارات ابن سینا زندگی یعقوب لیث و شاه منصور را هم امیرکبیر تجدید چاپ کرد. وجود آقای دکتر باستانی برای ملت ایران مغتنم است. او برای روزنامه‌های اطلاعات و خاور و مجلات خواندنیها و یغما و سخن مقالاتی می‌نوشت و تا امروز بیش از پنجاه جلد کتاب تألیف نموده و در حدود هزار مقاله از او در روزنامه‌ها و مجلات مختلف به چاپ رسیده است. آقای دکتر باستانی قامتی لاغر و بلند و سری بی‌مو و صورتی سبزه با خالهای سیاه دارد. شنیدن سخنان دلنشین و مفید در محضر او با آن لهجه گرم کرمانی هر شنونده‌ای را مجذوب و مسحور می‌کند.

باری، پس از یک ماه از بیمارستان به خانه بازگشتم. استراحتم دیگر طولانی شده بود، و فشار آور. اینک ناراحتی چشمم به صورت امری عادی درآمده بود، با گذشت زمان به آن خو گرفته بودم، اما طوفانی در درونم درگرفته بود که فروکش کردنی نبود؛ از یک سو فعالیت‌م کم شده و از سوی دیگر بدهیهام افزایش یافته بود.

باز خودخوری می‌کردم و در خود می‌جوشیدم، به گفتن آسان است که گور

خاطرات

پدر این چیزها... یادم می‌آید که هنگام استراحت در خانه و بلا تکلیفی و نگرانی، یک روز احمد علمی، برادر بزرگ هم‌سرم، با دکتر مظاهر مصفا به عیادتم آمد. احمد علمی از تیره‌کسانی بود که خودش خوب می‌دانست چقدر آزارم داده و مزاحم کارم شده، و خوب می‌دانست که من هیچ وقت بیکار نبوده‌ام و این بیکاری خوره روحم است، خوب می‌دانست که من هیچگاه کاهلی و مردم‌آزاری را «کار» ندانسته‌ام، مصفا هم می‌دانست، هر دو می‌دانستند چه احساساتی در وجودم در حال غلیان است. مانند شیرینی بودم که در قفس انداخته باشند. نمی‌دانم چطور شد که ناگهان دستخوش احساسات شدم، آنقدر که پس از رفتن احمد، دکتر مظاهر یک ساعتی دل‌داری‌ام می‌داد...!

در آن روزهای سخت، یکی از کسانی که مرتباً به عیادتم می‌آمد معادل شیرازی بود. می‌آمد، می‌نشست و دل‌داری‌ام می‌داد. این مرد رؤف و مردم‌دار و مهربان در آن ایام برایم فرشته رحمتی بود.

پس از خروج از بیمارستان شوروی، مجبور بودم در خانه بمانم و به استراحت ادامه بدهم. چندی که گذشت، ناراحتی چشم قدری تخفیف یافت، به سرکارم بازگشتم، با اعصاب ضعیف و روحیه‌نه‌چندان قوی، و مشکلات زیاد. اما باز چشمم مجدداً خونریزی کرد، و باز هم اجباراً باید در خانه می‌ماندم! بهمن‌ماه ۱۳۳۶ بود. در این ماه بود که فرزند پنجم من مثل سایر فرزندانم در خانه به دنیا آمد. دختر بود و با مشورت با خانم و آقای جزینی در آن موقعیت خاص نام او را نوری گذاشتیم. درحالی که در خانه بودم روزنامه‌ها خیر دادند که پرفسور «فرانچسکتی» یکی از متخصصین معروف بیماریهای چشم از سویس به ایران آمده و دو روز از نُه صبح تا دوازده ظهر در مطب دکتر ضیایی بیمار می‌پذیرد. دکتر ضیایی یکی از پزشکان معالجم بود. بر آن شدم که به دیدار پرفسور فرانچسکتی بروم. خانم مهران هم که حالا خانم جزینی شده بود و با دکتر ضیایی نسبت داشت در این زمینه از محبت دریغ نکرد. با همه فرصت اندک پرفسور فرانچسکتی، وقتی را تعیین کردند که چشمان مرا معاینه کند.

ترتیب کار داده شد، فردای آن روز به اتفاق خانم جزنی که به زبان فرانسه مسلط بود به مطب دکتر ضیایی در خیابان فردوسی مقابل خیابان کوشک رفتیم... غلغله‌ای بود! بیماران، پولدار و بی پول، متشخص و غیرمتشخص، در خیابان از پایین پله‌ها تا پشت در مطب در طبقه دوم ایستاده بودند، وقتی ما رسیدیم یکی دو نفر پشت در اتاق دکتر بر سر نوبت با هم بگومگو داشتند. در میان جمعیت آقای علاء، وزیر دربار با همسرش در گوشه‌ای منتظر نوبت ایستاده بود. سرانجام پس از دو ساعتی انتظار ما را هم پذیرفتند. ویزیت پرفسور هزار تومان بود، بیست سی برابر ویزیت دکترهای خودمان در آن سالها. آن سالها هزار تومان، «هزار تومان» بود. فرانچسکتی در حدود شصت، شصت و پنج سال داشت، بلندقد و قدری تنومند بود، با عینک ذره‌بینی، و یک پایش ناراحت بود و می‌لنگید، می‌گفتند با اتومبیل تصادف کرده؛ خیلی هم بلند حرف می‌زد.

چشمم را که معاینه کرد گفت: «اوپراسیون»، این خونریزی ممکن است آنقدر ادامه پیدا کند که چشمم بینایی اش را از دست بدهد، و بعد ممکن است چشم راست هم به همین سرنوشت دچار شود...! و ادامه داد: «تنها راهش عمل با اشعه و سوزاندن رگهایی است که خونریزی می‌کنند. همین عمل را برای پیشگیری باید روی چشم راست هم تکرار کرد...»

خانم جزنی پرسید: «حالا این عملی که می‌فرمایید به چه صورت هست؟»

گفت: «اینجا که نمی‌شود این کار را انجام داد. باید بیاید سویس؛ در کلینیک چشم پزشکی ژنو، تا چشمانش را عمل کنم.»

خلاصه، پرفسور آب پاکی را روی دستم ریخت و ناراحت و ناامید به خانه بازگشتم. بچه‌ها نگران بودند، می‌خواستند هرچه زودتر بدانند جواب پرفسور چه بوده است، نظر او را که گفتم همگی ناراحت شدند. تشخیص فرانچسکتی را برای پزشکان معالجم، دکتر ضیایی، دکتر علوی و دکتر ضرابی و پرفسور شمس هم تعریف کردم. همه با نظرش مخالف بودند. حتی بعضی گفتند این مرد شیاد است، شارلاتان است!

خاطرات

اما من تصمیمم را گرفته بودم. تا کی می توانستم در خانه بمانم. اوایل اسفند ماه ۱۳۳۶ وسایل سفرم را به مقصد ژنو فراهم کردم. آن سالها هنوز شرکت هواپیمایی ملی ایران (هما) تأسیس نشده بود، شرکتهای مسافری همه خارجی بودند. بلیط مسافرت را از شرکت اس. آ. اس خریدم. فرودگاه مهرآباد هم هنوز گسترش نیافته بود، هواپیماهای خارجی زیاد به ایران نمی آمدند و مسافرت به خارج مثل این سالها زیاد نبود. چند هواپیمای داخلی هم بود که به آبادان و مشهد و شیراز می رفتند. روز حرکتم عده ای از دوستان و همکاران برای مشایعت به فرودگاه آمده بودند. اولین بار بود که از خانواده و کشورم جدا می شدم. پیشتر آقای مهدی نراقی به دوستش، دکتر حسین داودیان که در کنسولگری ایران در ژنو کار می کرد سفارشم را کرده بود، خانم جزینی هم به دوستش، خانم بهین آمیزش که در ژنو زندگی می کرد، سفارش کرده بود. بهین خانم از خانواده مهدویها بود.

خلاصه، با نگرانیهای خاص مسافری بیمار که زبان نمی داند و به دیاری بیگانه می رود، سوار هواپیما شدم، نگران از این بابت که حالا آمدیم و این آقای داودیان و این خانم مثل بیشتر مردم این سفارشها را پشت گوش انداختند و سراغی از من نگرفتند...!

مدتی از نشستن ما در هواپیما گذشت و از پرواز خبری نشد... باز یکچند گذشت، خبری نشد. کم کم از گوشه و کنار سالن سر و صدای مسافران درآمد: یعنی چه؟ چرا این همه تأخیر؟... سرانجام علت را از مهماندار جویا شدند، معلوم شد که ملکه ثریا هم با همین هواپیما به سویس خواهد رفت، و هواپیما منتظر اوست...!

پس از مدتی انتظار، از پنجره هواپیما شاه و ثریا را دیدم که از اتومبیل پیاده شدند. شاه پالتوی مشکی به تن داشت، بدون کلاه تا سی چهل قدمی هواپیما با ثریا آمد و ایستاد و هنگام سوار شدن او دست تکان داد. ثریا از پله ها بالا آمد و به قسمت درجه یک هواپیما رفت. آن موقع نه من،

شاید هیچکس از مردم عادی نمی دانست که در پس پرده چه می گذرد و این سفر آخرین سفر ثریا از ایران خواهد بود. بعداً درباره اعلامیه ای داد حاکی از اینکه به خاطر حفظ مصالح کشور و تأمین آینده سلطنت مشروطه اعلیحضرتین با چشم پوشیدن از احساسات شخصی در برابر مصالح عالیّه ملی تصمیم به جدایی گرفته اند! شاه ولیعهد می خواست.

غروب به ژنو رسیدم. قبلاً برایم هتل رزرو کرده بودند، دکتر داودیان به استقبال آمده بود، با اتومبیل او از فرودگاه یکراست به هتل رفتیم. پس از قدری استراحت به نشانی که از خانم آمیزش داشتیم به خانه اش رفتیم و نامه خانم جزنی را به او دادم. خانم آمیزش بسیار محبت کرد و ورودم را به پرفسور فرانچسکتی اطلاع داد. دو روزی در استراحت گذشت، پس از آن به بیمارستان چشم پزشکی ژنو که مجهزترین بیمارستان چشم پزشکی آن زمان بود رفتیم. تا آن سالها در ایران هرگز بیمارستانی به آن پاکیزگی و نظم و ترتیب ندیده بودم. خواهران پرستار در لباس رهبانیت کلیسایی، با چهره های متبسم و لحن مهربان... سکوت کامل، گردش منظم دستگاہ... اینها همه و همه برایم جالب بود. از همان لحظه ورود به فرودگاه ژنو، نظم و ترتیب امور و سلوک مأموران و رفتار خوب و ادب کارکنان فرودگاه و مأموران پلیس و راننده های تاکسی که بیشترشان از بانوان بودند توجهم را جلب کرده بود. زیبایی دریاچه لمان، تمیزی ترامواها و خیابانها سخت تحت تأثیرم قرار داده بود. بی اختیار این خیابانها را با محلات پایین شهر و خیابانهای خودمان در آن سالها با آن جویهای پر از کثافت و زباله مقایسه می کردم، مقایسه می کردم و حسرت می خوردم. سلوک کارکنان فرودگاه و پلیس را با رفتار مأموران و پلیسهای خودمان می سنجیدم و غبطه می خوردم به این مردم و این زندگی. اما با اینهمه به یاد می آوردم که اینها از من نیستند، اینها سویسی اند، من ایرانی ام، و وطنم به هر حال همین است که هست، باید کوشید که از این بهتر شود، اینجا هم از روز ازل چنین نبوده است؛ مردمش کار کرده اند و

خاطرات

زحمت کشیده‌اند تا به اینجا رسیده‌اند. باید کوشید، باید زحمت کشید، باید با این کمبودها ساخت و به تدریج برطرف‌شان کرد. وظیفه من است که در راه خدمت به وطن و مردم کشورم کتابهای خوب چاپ کنم و در بیداری فکر آنان قدمی کوچک بردارم. در آنجا هم چشمم به دنبال کتابفروشیها بود، در تاقی که می‌نشستم یا در پیاده‌روها، در دکوراسیون و ویترین‌های فروشگاهها دقت می‌کردم، می‌خواستم چیزی از آنها یاد بگیرم و در فروشگاه شاه‌آبادم که تازه افتتاح شده بود پیاده کنم...

روز سوم پس از ورود، در بیمارستان بستری شدم، در اتاقی دوتخته. هم‌اتاقی من پسر نوجوانی بود که برای عمل چشم لوچش بستری شده بود. چند روز به انجام آزمایش و عکسبرداری و مصرف داروهای مختلف گذشت تا علت خونریزی چشمم معلوم شود، و بالاخره هم معلوم نشد. بستری برای آخرین بار مرا جهت عکسبرداری به کلینیک دیگری برد... ناامید بازگشتم. پس از این آزمایشها و عکسبرداریها پرفسور فرانچسکتی حالا یقین داشت که همان تشخیص اولش درست بوده و باید رگهایی را که خونریزی می‌کنند بسوزاند... و من با این عمل موافقت کردم.

آن سالها هنوز لیزر در چشم پزشکی کاربرد نداشت... یک پزشک ایرانی با نام یونسیان به‌عنوان آسیستان در آن بیمارستان بود که بسیار به من محبت کرد. خانم آمیزش هم مثل خواهری مهربان هر صبح و عصر می‌آمد. کشور سویس به سه کانتون یا استان، تقسیم شده، با سه زبان مختلف: ایتالیایی و آلمانی و فرانسه. که من هیچکدام را نمی‌دانستم، خانم آمیزش مترجم بود... یاری، توکلت علی‌الله، عمل را پذیرفتم، و شب پیش از عمل خود را کاملاً آماده کردم. اول صبح بود که پس از مراقبتهای پزشکی تمام مژه‌های چشمم را با قیچی مخصوص چیدند و برای عمل مرا به اتاق عمل بردند و چشمم به جمال پرفسور فرانچسکتی و چاقوی جراحی اش روشن شد! دستیارش دکتر یونسیان، ریزنقش و لاغراندام، در کنارش بود. چشمم را با تزریق آمپول بی‌حس کردند.

دارو اثر نکرده بود که عمل را شروع کردند و من از شدت درد ناله می‌کردم. قلبم آنقدر تند می‌زد که صدای ضربانش را به وضوح می‌شنیدم. پرفسور مشغول بود، و من نگاه می‌کردم! از شدت درد و تأثیر آمپولها بیهوش شدم و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به هوش آمدم ساعت هفت بعد از ظهر بود. خانم آمیزش بالای سرم ایستاده بود. یک دنیا خوشحال شدم. خندید که، ناراحت نباشید، پرفسور از عملش راضی است!

پس از عمل یک هفته تمام با چشمان بسته روی تخت بیمارستان، می‌جاز به هیچ حرکتی نبودم، حتی پایین آمدن از تخت. باید یک ماه هم در ژنو استراحت می‌کردم. سه چهار روزی از عمل گذشته بود که آقایان جمالزاده و سیروس غنی به اتفاق همسرانشان، به عیادت آمدند. چقدر خوشحال شدم؛ در آن کشور غریب، دیدن هم‌وطن آن هم هم‌وطنی چون جمالزاده، آن هم در بیمارستان. به یاد شعر معروف سعدی افتادم «گر طیبیانه بیایی به سر

بالینم - به دو عالم ندهم لذت بیماری را» انگار دنیا را به من داده بودند! از بیمارستان هم که مرخص شدم چند بار مرا به خانه‌هاشان دعوت کردند و از هیچ محبتی دریغ نداشتند. بعدها از آقای جمالزاده کتابهای *آزادی و حیثیت انسانی* با مقدمه سید حسن تقی‌زاده را در سال ۱۳۳۸ و کتاب *حاجی بابای اصفهانی* را با تصاویر بسیار زیبا با همکاری مؤسسه فرانکلین در سال ۱۳۴۸ چاپ و منتشر کردم. برای کتاب *حاجی بابای اصفهانی* زنده یاد هرمز وحید زحمات بسیاری را متحمل شد و از هیچ محبتی دریغ نکرد. این کتاب یکی از نفیس‌ترین کتابهایی است که امیرکبیر منتشر کرده است.

روزها در غربت گذشتند، و نوروز سال ۳۷ را در هتل محل اقامت من به دور از خانواده گذراندم. هتل در کنار دریاچه زیبای لمان بود، آنجا بود که خبر فوت معدل شیرازی را شنیدم و سخت دچار اندوه شدم. او که همیشه می‌گفت «طوری زندگی می‌کنم که صد سال عمر خواهم کرد!»

اوقاتم را بیشتر به قدم زدن در کنار دریاچه می‌گذراندم، اما دلم پیش امیرکبیر بود. عصرها که در کنار خیابان مشرف به دریاچه لمان قدم می‌زدم یک کتابفروشی را می‌دیدم که مرتب مراجعین و مشتریان به آنجا می‌رفتند و همیشه پر از مشتری بود. چقدر خوشحال و متأسف می‌شدم، خوشحال از اینکه چه خوب مردم اینجا اهل مطالعه هستند، همه نوع افراد و در هر سن و سالی کتاب می‌خریدند، و متأسف از بابت خودم و از کشورم و از شغلی که دوست می‌داشتم و حاضر بودم در راهش جان نثار کنم، ولی کو خواننده کتاب؟ چقدر خوب می‌شد که روزی ما هم در ایران در کتابفروشیهایمان اینقدر مشتری و خواننده کتاب داشته باشیم. در این ایام، بعد از چهل و اندی سال، این آرزو خوشبختانه تا حدی برآورده شده، مردم بسیار کتابخوان تر شده و فروشگاههای کتاب پرمشتری شده‌اند، ولی افسوس که من در این شادمانی شرکت ندارم، به اجبار خانه نشینم کرده‌اند، با آن همه آرزویی که بر باد رفته است.

اوایل فروردین ۳۷ پرفسور گزارش عملش را نوشت و دستورهای لازم را داد، و من باز با هواپیمای شرکت اس. آ. اس، درحالی که به سختی از آقایان جمالنزاده و داودیان و خانم آمیزش، که فرشته نگهبانم بود، دل می‌کندم عازم تهران شدم. همسرم و بچه‌ها و خانم و آقای جزینی و بسیاری از آشنایان در فرودگاه به استقبال آمده بودند. از اینکه سلامت چشمم را بازیافته بودم خوشحال بودم. طبق دستور پزشک باید یک ماه در خانه استراحت می‌کردم. کمتر به امیرکبیر می‌رفتم... اما با اینهمه مراقبت پس از پانزده روزی چشمم مجدداً خونریزی کرد! وحشتزده پیش دکتر علوی و دکتر ضیایی رفتم؛ آنها باز به فرانچسکتی بد و

بیراه گفتند و به من معترض شدند که مگر ما نگفته بودیم چشم تو نباید عمل بشود، چرا به حرف ما گوش نکردی؟!!

دیگر پاک ناامید بودم. نامه‌ای به پرفسور نوشتیم، همراه با گزارشی از وضع چشمم. پرفسور در پاسخ تصریح کرد که حتماً برای عمل دوم به سویس بروم. پرفسور به مسافت راه دور و مخارج مسافرت فکر نمی‌کرد، خیال می‌کرد من از شهری به شهر دیگر کشورم مسافرت می‌کنم! این جریان مایه نگرانی من و خانواده و دوستانم شد.

آن سالها اینگونه مسافرتها آن هم با آن گرفتاریها برای من کار چندان سهل و ساده‌ای نبود: برای اداره امیرکبیر جز ابوالقاسم اشرفی که سرپرست حسابداری و توزیع بود کسی را نداشتم، حتی برای تصحیح و چاپ کتابها سخت در مضیقه بودم. آن سالها فریدون کار هم در امیرکبیر کار می‌کرد، در واقع رابط بین مؤسسه و مؤلفان بود. اما او جوان بود و مؤسسه به مدیریت باتجربه‌تری نیاز داشت. فریدون در آن سالها جوانی بود بیست و هشت نه ساله، با قامتی متوسط، صورتی باریک و سیاه‌سوخته و موهایی مشککی که خیلی صادقانه و صمیمانه در امیرکبیر خدمت می‌کرد و هنگام استراحت من در خانه هر شب برای دلگرمی‌ام به خانه ما می‌آمد. به غیر از دفتر شعرش، اشک و بوسه، کتاب دیگری هم به نام *شعله‌های جاوید* که گلچینی از اشعار معاصر شعرای ایران بود از او منتشر کرده بودم.^۱ سرانجام پس از کلی اندیشیدن و چرتکه ذهنی انداختن باز دست به دامن دوستان دیرین شدم: دست به دامن آقا و خانم جزنی، و بار مدیریت امیرکبیر را بر دوش آنها گذاشتم و مقدمات سفر مجدد به ژنو را فراهم کردم. تابستان سال ۱۳۳۷ بود که مجدداً در ژنو بودم. خانم آمیزش باز در هیأت فرشته نجات به

۱. فریدون کار چند سال بعد دار و ندارش را فروخت و به لندن رفت و در آنجا یک آپارتمان کوچک اجاره کرد و راهنمای ایرانیان شد که به آن شهر می‌رفتند و زبان انگلیسی نمی‌دانستند. او پس از چند سال گرفتار بیماری پارکینسون شد و با صندلی چرخدار حرکتش می‌دادند. متأسفانه در اردیبهشت ماه ۱۳۸۲ در شهر لندن، در دیار غربت از دنیا رفت.

خاطرات

یاری ام آمد و مقدمات بستری شدنم در بیمارستان را فراهم کرد، و باز همان عمل قبلی روی چشمم تکرار شد. نظر پرفسور این بود که چشم راستم را هم باید عمل می‌کردم تا دچار گرفتاری چشم چپ نشود که موافقت کردم. و باز دستور یک ماه استراحت در ژنو.

در طی این دوران استراحت از زوریخ و برن و مناطق کوهستانی سوئیس دیدار کردم، و برای خود غم و غصه بیشتر اندوختم: خداوند همه چیزهای خوب و زیبا را به این سرزمین بخشیده بود و مردم کار کرده بودند و تحت ارشاد حکومت منتخب خود از مواهب طبیعت لذت می‌بردند. همه جا امنیت و آسایش حکمفرما بود، از دزدی و آدمکشی و دغلبازی خبری نبود. ساختمانها تمیز و زیبا، ترامواها با نظم و ترتیب در حرکت، مردم شاد، و هوا عالی. ساختمانهایی که در دل کوهها بنا شده بود با بهترین عمارات شمال شهر ما پهلو می‌زد.

دریاچه لمان که شهر ژنو در ساحل آن بود با آن زیباییهای طبیعی و آب صاف و نیلگون بیننده را به شور می‌آورد. عصرها در میدان شهر موزیک می‌زدند؛ یکشنبه‌ها دختران و پسران مدارس لباس ملی خود را می‌پوشیدند و در کوچه‌ها و خیابانها می‌رقصیدند و شادمانی می‌کردند، و مردم شهر با آنها همگام و هم‌آواز می‌شدند؛ قوهای دریاچه نسیم آسا بر سطح آب به این سو و آن سو می‌رفتند و قایقهای تفریحی در رفت و آمد بودند. در میدان کوچکی نزدیک دریاچه ساعتی را با گل‌های رنگارنگ طبیعی و زیبا ساخته بودند به قطر سه متر که عقربه‌هایش وقت دقیق را نشان می‌داد. در وسط دریاچه فواره‌ای بود که به ارتفاع پنجاه متر بلند می‌شد و اینها از سمبل‌های شهر ژنو بودند. محیط به تابلویی زیبا شبیه بود با عناصر هماهنگ؛ هیچ جزئی، هیچ عنصری از این تابلو مزاحم عناصر دیگر نبود. مردم دسته‌دسته تفریح می‌کردند و از لحظه لحظه عمرشان لذت می‌بردند، خوشبخت بودند... و من به وطن می‌اندیشیدم، و به امیرکبیر!

پس از استراحت مقرر به کشور بازگشتم، با ذهنی پر از خاطره، و دلی پر از آرزو.

توصیه پزشک معالجم این بود که بروم مزرعه کوچکی بخرم و کشاورزی و مرغداری کنم و از درگیریها و ناراحتیهای اعصاب خردکن دور باشم، تا چشمم از نو خونریزی نکند... ولی مگر روحیه بلندپرواز من اجازه می داد!

پس از برگشت به وطن، کم کم بهبود محسوسی در چشمم احساس کردم، هرچند هیچگاه آن سلامت و نیروی اولیه را بازیافت، اما با اینهمه من راضی بودم، و خدا را شکر می کردم.

زمانی که در چاپخانه علمی کار می‌کردم، زنده‌یاد سعید نفیسی را آنجا می‌دیدم. پانزده شانزده سالم بیشتر نبود. می‌آمد در کتابفروشی، بچه‌ها دورش را می‌گرفتند، چون یک پدر بزرگ، و به حرفش می‌کشیدند. مردی بود خوش‌سخن و پاکدل و مهربان. قد بلند بود و مو سیاه، با ریش گرد زیر چانه، عینک ذره‌بینی بر چشم می‌زد و پاپیون به گردن می‌بست، بعدها ریش صورت و موی سر همه سفید شده بود. این دانشمند خندان و پرشور و بامحبت، علم و دانش خود را بی‌دریغ در اختیار دیدارکنندگان و تقاضاکنندگان قرار می‌داد؛ متواضع و بی‌ادعا، درویش مسلک، فکلی، شیک و اغلب باکت و شلووار سیاه. محال بود نویسنده یا مترجمی جوان برای معرفی یا تبلیغ اثرش به او مراجعه کند و او از مساعدت دریغ ورزد. معروف بود می‌گفتند تعدادی مقدمه حاضر و آماده زیر تشکچه‌اش گذاشته که هرکس مراجعه می‌کند با پس و پیش کردن بعضی از کلمات آن یکی از آنها را به او می‌دهد! خوب دیگر، این هم پاداش همان نیکی است که گفتم. به هر حال همه دوستش داشتیم، و من پس از تأسیس امیرکبیر ارادتم را نسبت به او همچنان حفظ کرده بودم، هنوز هم یادش را گرامی می‌دارم. مردی بود بسیار زحمتکش، عاشق کتاب و ادبیات ایران. استاد دانشگاه بود و آثار بسیاری از خود به یادگار گذاشت؛ متون فارسی و دیوانهای شعر بسیاری را تصحیح و تحشیه کرد و بر آنها مقدمه نوشت. به تصدیق همه پرکارترین نویسنده و مترجم

و ادیب ایران بود. کتابهای *اودیسه* و *ایلیاد* اثر هومر شاعر معروف یونانی را او ترجمه کرد. خانه‌اش در یکی از کوچه‌های خیابان هدایت بود. هر وقت دلم هوای دیدارش را می‌کرد، که اغلب می‌کرد، بی‌وعده و قرار قبلی به دیدارش می‌رفتم. همیشه خدا پشت میزش بود و سرش در کتاب، و دور و برش همه کتاب بود: در قفسه‌های بزرگ، بر زمین، بر صندلیها، روی میز، همه جا کتاب بود، جا برای جنبیدن و نشستن نبود. با آن عینک ذره‌بینی که بر پل بینی نشانده بود همیشه مشغول بود؛ تا دو و سه بعد از نیمه‌شب. اگر بگویم برای پول کار

نمی‌کرد حقیقت گفته‌ام. او فقط برای عشق و علاقه‌ای که به کار ترجمه و تألیف داشت کار می‌کرد و پول برایش در مراحل آخر بود. هر مبلغی که ناشر یا مدیر روزنامه‌ای پیشنهاد می‌کرد مورد قبولش بود. بگویی چک و چانه‌ای، بالا و پایینی، ابداء. نظیر او از این حیث در میان مؤلفان و مترجمان مرحوم عباس اقبال آشتیانی بود. چه مردان بزرگ و بزرگوار و گرانقدری که دیگر در میان ما نیستند و جایشان در فرهنگ مملکت خالی است. یکی از کارهای بزرگ سعید

نفیسی تألیف *فرهنگ فرانسه - فارسی* بود، که در واقع ترجمه‌ای است از لاروس کوچک، و گنجینه‌ای از معانی و مترادفات مفید. این کتاب را کتابخانه بروخیم چاپ کرده بود. تألیف چنین کتابی آن هم در آن سالها (سالهای ۱۳۰۷ یا ۱۳۰۹) به‌راستی کاری سترگ بود.

سعید نفیسی و سلیمان حمیم حقی بزرگ به‌گردن فرهنگیان و همه‌آشنایان با زبانهای فرانسه و انگلیسی دارند. سعید نفیسی که در نوشتن و گفتن انتقادات از دستگاه بی‌باک و بی‌پروا بود او آخر عمر مغضوب و بازنشسته و خانه‌نشین شده بود ولی با ناشران همکاری می‌کرد و مقالاتش در مجله‌های *یغما* و *سخن* و *سپید*

و سیاه و سایر مجلات به چاپ می‌رسید. تصمیم گرفته بود کتابهای کتابخانه‌اش را که تنها سرمایه ارزشمندش بود بفروشد و به فرانسه برود، مقدماتی هم فراهم کرده بود. ولی متأسفانه اجل مهلت نداد که آرزویش برآورده شود. در آبان‌ماه ۱۳۴۵، در هفتاد و پنج سالگی به ابدیت پیوست.

پس از مرگ پیکر او را در کنار مزار پدرش ناظم‌الاطبای نفیسی در ایوان آرامگاه سر قبر آقا به خاک سپردند. نام نیک او در تاریخ ادبیات ایران زنده و جاوید خواهد ماند. یاد او و چهره‌اش هر وقت در نظرم مجسم می‌شود ناخودآگاه در اعماق وجودم احساس آرامش می‌کنم. من اینگونه کسان را «مردان بی‌جانشین» نام نهاده‌ام. نمی‌دانم هیچ توجه کرده‌اید، اینگونه اشخاص به پدربزرگها و مادربزرگهای خانواده شبیه‌اند، تا وقتی که هستند کسی متوجه عظمت وجودشان نیست، اما وقتی رفتند می‌بینی که ای وای، چه بسیار گرفتاریها و دشواریها بوده که اینها با همین تن‌های علیل رفع و رجوع می‌کرده‌اند و تو و دیگران متوجه نبودید. با رفتنشان حفره‌ای در خانواده دهن باز می‌کند، و تو جای خالی‌شان را هر لحظه می‌بینی... می‌بینی که با رفتن اینها اعضای خانواده به جان هم افتاده‌اند، مشکلاتی بروز کرده که کسی قادر به رفع و رجوعشان نیست. این بزرگان هم با رفتنشان فضاها بی‌خالی در پشت سر به جا می‌گذارند که تا مدت‌ها پر نمی‌شود. اینها اوتاد فرهنگ جامعه‌اند، فرهنگ جامعه قائم به وجود آنهاست. یادش گرامی، جایش به‌واقع خالی است.

قبلاً هم گفتم، برای معرفی کتاب برنامه‌ای تلویزیونی داشتم به نام «کتاب و مردم»، این برنامه را تیمناً شادروان سعید نفیسی افتتاح کرد. در سالهای ۱۳۳۷-۳۸ بود که تصحیح دیوان اوحدی مراغه‌ای، ترجمه آرزوهای بر باد رفته اثر بالزاک نویسنده فرانسوی و کتابهای ستارگان سیاه، ماه نخشب، فرنگیس، و نیمه‌راه بهشت او را امیرکبیر منتشر کرد. نیمه‌راه بهشت را با مشارکت روانشاد مرحوم گوهرخای مدیر زحمتکش کتابفروشی سپهر منتشر کردیم. سعید نفیسی در کتاب نیمه‌راه بهشت که دو بار به محاق توقیف افتاد، اغلب رجال اهل

سیاست و کسانانی را که بند و بستهای مالی داشتند با قلم آتشین و تند خود به باد تمسخر گرفته بود. یادش به خیر، که وجودش همیشه منشأ خیر بود! خاطره‌ای شیرین هم از درگیری سعید نفیسی با مهدی سهیلی دارم: مرحوم نفیسی در یکی از نوشته‌هایش در مورد **فکاهیات سهیلی** نوشته بود «تو خالیهای مهدی سهیلی»، سهیلی هم مقدمه‌ای بر یکی از کتابهای خودش نوشته و زیر آن امضا کرده بود سعید نفیسی بی دردرس!



در اسفندماه ۱۳۳۷ بود که تصمیم گرفتم حراج کتاب راه بیندازم تا هم مردم بیشتر به خرید کتاب راغب شوند و هم اینکه شاید دست و بالم بیشتر باز شود؛ ترتیبی دادم که فقط در فروشگاه شاه‌آباد همه انتشارات امیرکبیر و همه کتابهایی که براساس مبادله از ناشران دیگر خریداری کرده بودم با سی درصد تخفیف به حراج گذاشته شود. در آن سالها تخفیف کتابها از ناشر به کتابفروش ده تا بیست درصد بیشتر نبود. دکان را چراغانی کردیم و شب و روز چند زنبوری پایه بلند در جلوی دکان روشن بود. و به همراه آن، آگهیهای مفصل در روزنامه **اطلاعات** و **کیهان** و پخش آگهیهای دستی و پوسترهای بزرگ در خیابانها و یک بلندگو در بالای در کتابفروشی با شعارهای: امیرکبیر بهترین کتابها را به شما هدیه می‌کند، بهترین دوست کتاب است، و شعارهای دیگری که زنده‌یادان مهدی سهیلی و اسماعیل شاهرودی تنظیم کرده بودند و با صدای اسماعیل شاهرودی پخش می‌شد، چه صدای گرمی. آنها در این مورد شب و روز با من همکاری می‌کردند. یادم هست که این حراج در سال اول از دهم اسفند تا ۱۵ فروردین ادامه داشت و کل فروش ما نزدیک به دویست هزار تومان شده بود که مبلغ زیادی بود. ولی در مقابل همکارانم در تهران و نمایندگان امیرکبیر در شهرستانها ناراحت شده بودند، همکاران تهرانی از این نظر که آنها هم مجبور بودند همان تخفیف را به خریداران بدهند و همکاران شهرستانی هم معترض بودند که وقتی امیرکبیر به آنها بیست درصد تخفیف می‌دهد و مردم هم اطلاع پیدا کرده‌اند که

خاطرات

کتابهای امیرکبیر با تخفیف بیشتری به فروش می‌رود آنها هم مجبورند تخفیف بدهند و در نتیجه متضرر می‌شوند.

این مشکلات قابل مطالعه بود، حل این مشکل برای نمایندگان شهرستانها این بود که به کتابهایی که از ۱۵ بهمن ماه خریده بودند یک تخفیف ده درصد اضافه‌تر از قیمت خرید به حسابشان بگذاریم. از این حراج خاطره‌ای هم دارم که فراموش نکرده‌ام. یک روز دم درِ فروشگاه ایستاده بودم، مادر و دختر نوجوانی از کنار دکان رد می‌شدند، دخترک که دید چراغانی است و عده‌ای در فروشگاه هستند از مادرش خواست وارد دکان شوند تا شاید کتابی انتخاب کند. مادر رو به دختر کرد که بیا برویم مادر، این آشغالها را می‌خواهی بخری که چه؟!*



در اوایل سال ۱۳۳۸ بود که به توسط آقای جواد اقبال با زنده‌یاد استاد بدیع‌الزمان فروزانفر آشنا شدم، در آن زمان کتابفروشی اقبال یک دوره کتاب فارسی برای دبیرستانها چاپ می‌کرد که مؤلفان آن آقایان فروزانفر، گلشن ابراهیمی، دکتر زرین‌کوب و دکتر آدمیت بودند و مقرر بود که کتابهای درسی همه ناشران یکجا در شرکتی به نام «شرکت طبع و نشر کتابهای درسی» توزیع شود و چون من مدیرعامل آن شرکت شدم، آقای اقبال مرا برای معرفی به حضور استاد برد. پس از مدتی که از آشنایی ما گذشت، از او تقاضا کردم کتابهای خود را برای چاپ به امیرکبیر بدهد و او موافقت کرد. استاد فروزانفر را همه اهل ادب و دانش پژوهان می‌شناسند. او استاد ممتاز دوره دکتری دانشکده ادبیات دانشگاه تهران و سالها رئیس دانشکده الهیات بود و تا هنگام مرگ در این سمت باقی ماند. نود درصد از مفاخر ادب امروز دانشنامه خود را از دست او گرفته‌اند، از آن جمله: دکتر پرویز ناتل خانلری، دکتر ذبیح‌الله صفا، دکتر حمیدی شیرازی، دکتر محمدامین ریاحی، دکتر مظاهر مصفا، دکتر سادات ناصری، دکتر محمدجعفر محجوب، دکتر غلامحسین یوسفی، دکتر نورانی وصال، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، دکتر حسین بجرالعلومی، دکتر احمد مهدوی دامغانی،

خانم دکتر سیمین دانشور، دکتر جلال متینی، دکتر ضیاءالدین سجادی؛ استاد راهنمای آنها در تهیه پایان‌نامه دکترایشان فروزانفر بود. بدیع‌الزمان قامتی نسبتاً تنومند و میانه‌بالا و صورتی گرد داشت که در گردش فرو رفته بود. موهایش کوتاه بود. عینک ذره‌بینی هم می‌زد. هر وقت به حضورش می‌رفتم با آن فصاحت بیان پذیرایم می‌شد. در اتاقش روی تشک و پشت به پشتی می‌نشست و دور و برش را کتابهای گوناگون گرفته بود. در حضورش دوزانو می‌نشستم و او با آن لهجه خراسانی غلیظش صحبت را شروع می‌کرد. از کارم راضی بود و مرا مورد محبت و قدردانی قرار می‌داد. تجدید چاپ کتابهای *فیه مافیه*، *احادیث مثنوی* و *مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی* و تجدید چاپ ده جلد *دیوان شمس کبیر* را به امیرکبیر واگذار کرد. استاد فروزانفر مدتی به مجلس سناراه یافت در این هنگام بود که دکتر مظاهر مصفا شعری خطاب به او سرود:

ای استاد یگانه، ای فروزانفر! رفتی به سنا، چه کار بد کردی!
هر چند گفتمت نپذیرفتی رفتی و بسی ز بد بتر کردی!...

فروزانفر مدتی هم رئیس کتابخانه سلطنتی شده بود. هنگام زمامداری دکتر مصدق و حکومت ملی او، فروزانفر تحت تأثیر شخصیت و اعمال دکتر مصدق قرار گرفته و در نوروز ۱۳۳۲ شعری در مدح او سروده بود:

ای مصدق ثنا سزاست تو را همّت اندر خور ثناست تو را
زان‌که زین سرزمین به حول‌الله دست بیگانه از تو شد کوتاه
راستی را که مرد مرد، تویی زانکه با دیو در نبرد تویی
سخنی مختصر بگویم من در دلت نیست جز که حب وطن
عید نوروز بر تو فرخ باد هرچه پرسی ز بخت پاسخ باد

خاطرات

پس از وقایع ۲۸ مرداد و برگشت شاه از ایتالیا، فروزانفر مورد غضب شاه قرار گرفت. ولی به واسطه نفوذ و شخصیت علمی و ادبی او کسی جرأت آن که از کار برکنارش کند نداشت.

استاد فروزانفر شاعر توانایی هم بود. دیوان اشعار او را کتابفروشی طهوری منتشر کرد. *سخن و سخنوران* او در دهه ۱۳۲۰ توسط شرکت طبع کتاب چاپ و منتشر شد و پس از سالهای سال انتشارات خوارزمی آن را تجدید چاپ کرد. *شرح مثنوی شریف* از مهمترین آثار اوست. استاد فروزانفر قریب ۱۵۰ جلد کتاب و مقاله از خود به جای گذاشت. این دانشمند گرامی با زندگی درویشانه‌ای که داشت بلندنظر و گشاده دست بود، او متولد بشرویه از توابع خراسان و از شاگردان ادیب نیشابوری بود و به این شاگردی افتخار می‌کرد. هنگام وفاتش در اردیبهشت ماه ۱۳۴۹، ۶۵ سال داشت.

در اواسط همان سال با مشارکت انتشارات نیل و همکاری مؤسسه فرانکلین چاپ مجموعه‌ای در شرح احوال مکتشفین و مخترعین و سلاطین و مبارزان راه آزادی و وقایع مهم تاریخی را شروع کردیم، «گردونه تاریخ» در ۵۲ جلد و با ترجمه آقایان فریدون بدره‌ای، ایرج پزشک‌زاد، منوچهر امیری و تنی چند از مترجمان. اولین کتابهای این مجموعه در سال ۱۳۳۹ منتشر شد. چاپ بیست و شش جلد از این مجموعه با سرمایه امیرکبیر بود.

در همین سال ۱۳۳۸ بود که ناشرینی که کتابهای درسی منتشر می‌کردند شرکتی تشکیل دادند که همه کتابهای خود را به آن شرکت بدهند و فقط آن شرکت کتابها را توزیع کند. اما شرکت آنطور که باید اداره نمی‌شد، و ناچار از من دعوت کردند که مدیریت آن شرکت را قبول کنم. پذیرفتم، و پس از زحمات بسیار موفق به اداره آن شدم. با اینکه گفته می‌شد، و این گفته زیانزد شده بود که کار کتابفروشی

نظم بردار نیست، با همکاری کارمندان شرکت کار فروش کتابهای درسی را به نظم آوردیم، اما متأسفانه نظم و سلامت وجودم را باز دستخوش اختلال کردم. ناچار پس از یک سال از آن شرکت استعفا دادم، خونریزی چشم دوباره شروع شده بود، طبق توصیه پزشکان کمافی السابق علاجم استراحت بود. اما من چه استراحتی می توانستم بکنم! زندگی ام کار بود، و استراحت خوره وجودم بود. در ضمن تحقیقات از گوشه و کنار، از چشم پزشکان حاذقی برایم خبر نقل می کردند که در «فلسطین اشغالی» و اتریش و اسپانیا اعجاز می کنند...

یکی از مزایای فلسطین اشغالی برای من نزدیکی راه و وجود شمار زیاد ایرانیانی بود که به آن کشور مهاجرت کرده بودند. گفته می شد پزشکان حاذق از اطراف و اکناف جهان در آنجا گرد آمده اند و شانس معالجه در آنجا بیش از سایر جاهاست. اما ایران با آن کشور روابط سیاسی نداشت. باز آماده سفر شدم.

می گفتند دفتری در خیابان کاخ (فلسطین فعلی) هست که هر کس بخواهد به آن کشور برود ورقه ای به نام ویزا به او می دهند و در مورد مسافری که می خواهد به آن کشور برود سختگیریهایی زیاد و تحقیقات فراوانی می کنند، با آن ورقه می شود وارد آن کشور شد. و باز می گفتند هر کس ویزای آن کشور در پاسپورتش باشد به هیچ کشور عربی راهش نمی دهند.

کارمندی داشتم به نام سلماسی که رئیس فروشگاه شاه آباد بود، یادش به خیر، بسیار صمیمی و دلسوز. آقای جزنی او را به من معرفی کرده بود. با اعتماد و اطمینان فروشگاه را به او سپرده بودم و او بار مسؤولیت را به دوش می کشید و من از او راضی بودم. متأسفانه این کارمند دلسوز چند سالی بعد از انقلاب از دنیا رفت. بالاخره سلماسی توانست برگه ورود به آن کشور را برایم تهیه کند و نشانی بهترین دکترهای چشم و بیمارستانها را هم برایم بیاورد، آدرس یک مهمانخانه مناسب و یکی از کتابفروشان ایرانی را هم که به آن کشور مهاجرت کرده بود برایم آورد.

همسر و فرزندانم دلواپس بودند، خودم هم دلواپس تر از آنها، و خسته. اما با

خاطرات

اینهمه باید ریشه این بیماری را که از کار و زندگی بازم داشته بود می‌یافتم و علاج می‌کردم... آنها را دلداری دادم، و با یک بلیط و یک چمدان، با هواپیمای شرکت مسافری افرانس عازم تل‌آویو شدم. یادم هست ارزی که به من دادند پانصد دلار بود...

این بار دیگر خانم آمیزش و دکتر داودپانی نبودند، دوستانی نبودند، خودم بودم و خودم، غریب در کشوری تازه‌تأسیس.

سال ۱۹۶۱ میلادی و اواسط زمستان ۱۳۳۹ خودمان بود، روابط اعراب و فلسطین اشغالی بحرانی نبود، اما بی‌بحران هم نبود، گاه به گاه جمال عبدالناصر و اعراب و اکنشهایی نشان می‌دادند، اما کار به برخورد نمی‌کشید. مردم در آنجا همه مسلح بودند، زنان و دختران در لباس سربازی کشیک می‌دادند.

پس از ورود به تل‌آویو با اتوبوس به اورشلیم و به هتلی که آدرس آن را داشتم وارد شدم و به آن کتابفروش ایرانی تلفن کردم و او و یکی دو نفر دیگر از ایرانیان به دیدنم آمدند و بسیار محبت کردند و در تمام مدت اقامتم در بیمارستان هر روز عصرها به دیدنم می‌آمدند. آنها بودند که مرا به نزد بهترین چشم‌پزشک آن شهر به نام پرفسور مایکلسن هدایت کردند که انگلیسی میان‌سال بود با قامتی بلند و نسبتاً چاق، با صورتی سفید و یک ته‌ریش گرد، و قیافه‌ای مهربان و متبسم با لهجه بسیار غلیظ.

وضع چشمم هر روز بدتر از روز پیش می‌شد. حالا دیگر فقط روشنایی را حس می‌کرد، اما قادر به تشخیص چیزی نبود. پرفسور مایکلسن وقتی شنید که از ناشران معروف ایرانم بسیار به من حرمت گذاشت. او معتقد بود که علت خونریزی چشمم وجود یک کانون عفونی است که باید آن را کشف کرد و از بین برد...

در این سفرها مشکل بزرگم مشکل خوراک بود. زبان انگلیسی هم کم می‌دانستم، سالها برای یاد گرفتن انگلیسی در کلاسهای تدریس زبان انگلیسی و نزد معلمان خصوصی، انگلیسی خوانده بودم ولی کاملاً نمی‌توانستم صحبت

کنم، نمی دانستم این گوشتی که می آورند گوشت خوک است یا گوسفند... و بعد مشروبات الکلی. و من به خاطر تربیت و ذهنیت مذهبی نسبت به این دو حساسیت داشتم. گاهی برای رفع گرسنگی به خوردن تکه ای نان و پنیر و چای شیرین اکتفا می کردم. خوشبختانه در آن کشور قدری راحت تر بودم، زیرا در دین یهود هم خوردن گوشت خوک حرام است.

در آن سالها فلسطین اشغالی تولید داخلی نداشت؛ مردم دست به دهن زندگی می کردند، آن هم با کمکهای خارجی در میان یک دریا دشمن. بیمارستان مرکزی در واقع کلیسایی متروکه بود که بیننده ایرانی را به یاد کاروانسراهای شاه عباسی می انداخت؛ محوطه ای سرپوشیده در دو طبقه، و دور تا دور دو طبقه اتاقها، با بالکنی سرتاسری در جلوی اتاقها. اتاق من دو تخته بود، هم اتاقی ام جوانی بیست و چهار پنج ساله بود، خوش اخلاق و خندان، ناراحتی معده سالها گریبانگیرش بود، حکایت معده اش نظیر جریان چشم من بود. خلبان بود و انگلیسی را شکسته بسته با هم صحبت می کردیم، و تازه حرفی هم نداشتیم که با هم بزنیم. من به رغم محبتی که می دیدم احساس دوگانه ای نسبت به این کشور داشتم؛ ناراحت بودم از اینکه در کشوری معالجه می شوم که به حقوق هم کیشانم تجاوز کرده، و در عین حال محبت را هم احساس می کردم. اهل سیاست نبودم، اما زورگویی را هم خوش نداشتیم، بنا بر رسم خودمان از نظر عاطفی هواخواه حاکم معزول بودم.

در هر صورت، در بیمارستان اورشلیم ماندگار شدم، با آزمایشها و نمونه برداریهای جورواجور. هیچ یادم نمی رود، روزی هنگام استراحت پس از ناهار، یکی از پزشکان با یک سرنگ بزرگ، با سوزنی به قطر یک جوالدوز وارد اتاق شد و یکر است آمد به طرف تخت من و با لحنی آمرانه گفت: «لخت شو! یک آزمایش دیگر هست که باید انجام بدهیم!» مانده بودم مبهوت که سوزن به این بزرگی چه ربطی به آزمایش دارد! زبان هم درست نمی دانستم که افلاً چیزی بپرسم و اضطرابم را فرو بنشانم. وحشتزده نگاهش کردم... سرانجام با زبان

خاطرات

بی‌زبانی، با ایما و اشاره، اضطرابم را به او تفهیم کردم. با همان انگلیسی شکسته بسته رو به جوان هم‌اتاقی‌ام کردم که پرسد این جوالدوز برای چیست، می‌خواهد به کجای بدنم فرو کند؟ جوانک از دکتر پرسید. دکتر خنده‌اش گرفت، با همان زبان بین‌المللی فهماند که نگران نباشم می‌خواهد از مغز استخوان سینه‌ام نمونه برداری کند. و من با اینهمه سخت و وحشت داشتم که اگر سوزن به این بلندی و این قطر را در استخوان سینه‌ام فرو کند حتماً از شدت درد بی‌هوش خواهم شد! اما زندگی تحمل درد را به من آموخته بود. سکوت کردم؛ سوزن در استخوان فرو رفت، درد در وجودم پیچید، اما دم نزدم... تا لحظاتی بعد که او سوزن را بیرون کشید و من نفسی به راحت کشیدم.

پرفسور مایکلسن هر روز به عیادت‌م می‌آمد؛ دارویی در چشم‌م می‌چکاند و معاینه می‌کرد... و من از چند و چون کار خبری نداشتم. روزها به کندی و سختی می‌گذشت و من بیقرار بودم... خودم در بیمارستان بودم، اما روح‌م، فکرم، دلم، حواسم همه در تهران بود، امیرکبیر تنها مانده بود.

تعطیلات آخر هفته آنها از بعدازظهر جمعه تا غروب شنبه بود. و حالا تعطیلات آخر هفته بود، بعدازظهر جمعه‌ای بود و من روی تختم دراز کشیده بودم و فکرم به تهران رفته بود و با امیرکبیر و گرفتاریهای زندگی و ناراحتی چشم‌م مشغول بود. ابر ماتمی بر دلم نشست بود که با هیچ ترفندی، هیچ باد امیدی پراکنده نمی‌شد... در این احوال چشم‌م گشودم و پرستاری ایرانی را در کنار تخت دیدم، کوتاه‌قد و لاغر و سبزه‌رو. انگار دنیا را به من داده باشند، غرق در شادی شدم. گفت که رئیس بیمارستان می‌خواهد مرا ببیند و با من صحبت کند. یگه خوردم، گفتم خانم، من نه انگلیسی خوب بلدم نه عبری می‌دانم...! گفت اشکالی ندارد، من حرفهای شما را ترجمه می‌کنم...

موقع ورودم به بیمارستان، پرفسور مایکلسن سفارش کرده بود که شرح حال خودم را، از دوران کودکی، با سابقه بیماریهایی که بدانها مبتلا شده بودم، و توصیف محیط خانوادگی، با انگلیسی شکسته بسته‌ای که می‌دانستم برایش

بنویسم. فکر کردم رئیس، پرستار را پیرو این جریان فرستاده است. به هر حال، بلند شدم، ربدو شامبر حوله‌ای سفید را پوشیدم و به دنبال پرستار راه افتادم. محوطه بیمارستان، راهروها، سالن‌ها خلوت خلوت بود. بیماران یا استراحت کرده بودند یا مثل من در اندیشه بیماری و آینده زندگی در خود فرو رفته بودند. سکوت کامل در بیمارستان برقرار بود...

پرستار با سرپنجه به درِ اتاق رئیس زد و داخل شدیم. با ورودم رئیس از جا برخاست و با اشاره دست دعوت کرد بنشینم، نشستیم. رئیس پس از حال و احوال گفت: «امیدوارم زیاد ناراحتان نکرده باشیم، می‌دانم اینجا جای مجللی نیست...» به هر حال پس از قدری از این تعارفات به سراغ اصل مطلب رفت که، بعد از همه معاینات و آزمایشها و عکسبرداریها هنوز علت خونریزی چشم مرا نیافته‌اند. «شرح حال شما را خوانده‌ام. حالا چند سؤال از شما دارم، اگر اشکالی نمی‌بینید جواب بدهید.» گفتم: «با کمال میل، امیدوارم کمکی به معالجه چشمم باشد!...» پرسید: «نوشته‌اید آدمی هستید پرشور و فعال، آیا تا به حال دوستی داشته‌اید که در مواقع بحرانی، یا در پایان کارها بروید و دو به دو با او درد دل کنید و گرفتاریهای درونتان را پیش او بیرون بریزید؟»

پایان کار! مگر کار من پایانی هم داشته تا بعد بنشینم و با کسی صحبت کنم؟ یکی مثل من که ساعت یازده و دوازده شب هم به خانه‌اش نمی‌رسد و صبح سحر به سرکارش می‌رود کجا می‌تواند چنین دوستی داشته باشد تا با او صحبت و درد دل کند؟

گفتم: «نه، چنین دوستی نداشته‌ام.» و با این پاسخ انگار سنگینی و درد عقده کهنه‌ای را در قفسه سینه‌ام حس کردم که مثل بختک بر سینه‌ام خوابید. پرسید: «حتی با پدر و برادر همسر و بستگان‌شان هم؟»

این پرسش وجودم را به آتش کشید. کدام بستگان، کدام... و برادر همسر؟! کدام درد دل؟... با اینها!... سنگینی بختک بر سینه‌ام بیشتر شد. بغض گلویم را گرفته بود، داشتم خفه می‌شدم. درد سنگینی را روی قلبم احساس می‌کردم،

خاطرات

تنهایی و غربت در بیمارستان -- نگرانی از آینده که آیا کور خواهم شد؟! ناگهان به یکباره بغضم ترکید. صحنه‌ها را می‌دیدم، حس می‌کردم، درد تنهایی، روزهای سختی... نامردمیها، تنگ نظریها، همه آمده بودند و به من زل زده بودند. رئیس بیمارستان انگشت روی نقطه حساس روحم گذاشته بود. عنان اختیار از دستم رفت، بی اختیار با صدای بلند گریه می‌کردم، و حالا اتاق پر از هق‌هق گریه من است، و شیشه‌های پنجره هق‌هق‌هایم را منعکس می‌کنند، صدای های های گریه‌ام به بیرون از اتاق می‌رود، پرستار جوان حیران مانده و مات، مرا نگاه می‌کند، و رئیس بیمارستان پیاپی می‌گوید: «ویپ، ویپ، گریه کنید، گریه کنید! جلو گریه خود را نگیرید!»

یکچند های‌های گریستم. مدتی گذشت تا آرام شدم و بر اعصابم تسلط یافتم. رئیس بیمارستان گفت: «متأسفانه شما گرفتار درد خودخوری هستید، از بس مرارتها و گرفتاریهاتان را در خودتان ریخته‌اید و به کسی بروز نداده‌اید چشمتان دچار خونریزی می‌شود، خونریزی چشم ناشی از فشار همین عقده‌های سرکوفته است. متأسفانه ما نمی‌توانیم کاری برای چشم شما بکنیم! ولی به شما اکیداً توصیه می‌کنیم که چند دوست بگیرید و گاهی با آنها درد دل کنید، گرفتاریهاتان را با آنها در میان بگذارید، ناراحتیهاتان را در دلتان انبار نکنید... مرا ببخشید از اینکه ناراحتتان کرده‌ام!» با همه اینها پروفیسور مایکلسن با شما صحبت خواهد کرد. با هم خداحافظی کردیم و از اتاق او بیرون آمدم. وقتی که وارد اتاقم شدم، جوان هم‌اتاقی‌ام که چشمان اشک‌آلود و قرمز مرا دید مات مانده بود که چه اتفاقی برایم رخ داده است.

فردا صبح پروفیسور مایکلسن به بیمارستان آمد و پس از معاینه مجدد چشمم گفت تنها راه معالجه چشم شما این است که مواد زجاجیه پشت چشم را که در اثر خونریزیهای مکرر کدر شده با نوعی ژله مخصوص عوض کنیم. این عمل را روی دو سه بیمار آزمایش کرده‌ایم و نتیجه خوب بوده است اگر شما هم موافقت کتبا موافقت خودتان را اعلام کنید. پس از موافقت فردای آن روز مرا به

بخش جراحی چشم پزشکی بردند و شب قبل از عمل مرا برای آن آماده کردند، و فردا صبح به اتاق عمل بردند و عملی را که می‌گفت روی چشمم انجام دادند. هنگام جراحی، مانند دفعه اول عمل چشمم توسط فرانچسکتی ضربان قلبم را می‌شنیدم که به شدت می‌تپید. پس از سه روز از بیمارستان مرخصم کردند که به هتل بروم و عصرها برای معاینه به مطب دکتر بیایم. یکی از همان ایرانیهایی که به دیدنم می‌آمد مرا نزد پزشک می‌برد. روی چشمی که عمل شده بود بسته بود ولی هنگام معاینه دکتر می‌گفت چشمم رو به بهبودی می‌رود و باید صبر کنم. یک روز در اتاق هتل می‌خواستم نامه‌ای به تهران بنویسم، به پشت میز تحریر اتاق رفتم... یکبارہ نفهمیدم چه شد و چه اتفاقی افتاد. همین قدر می‌دانم که روی زمین در غلتیدم، چنان در خود و خیالات و نگرانیهایم غرقه بودم که متوجه نبودم صندلی پشت میز نیست! در این هنگام خون سیاهی روی تمام چشم چپم را فرا گرفت و دیگر آن روشنایی سابق را هم نمی‌دیدم. ترسم از این بود که اگر دوباره چشمم را عمل کنند نتیجه چه خواهد شد؟ ممکن است ظاهر چشمم هم که سلامت است زیبایی خود را از دست بدهد. در نتیجه تصمیم گرفتم از عمل مجدد چشم خودداری کنم. افتادن همان و از دست رفتن کامل بینایی چشم چپ همان. با خاطری ناشاد که دیگر بینایی چشم چپم را از دست داده‌ام و هیچ امیدی هم برای بهبود آن وجود ندارد به تهران بازگشتم.

دکتر باستان - که کتاب *جوان باش و شادزی* را از او چاپ کردم - و قیافه بسیار دلنشین و چهره‌ای خندان داشت و شوخ و بذله‌گو بود، به من توصیه کرده بود که از عمل چشم خودداری کنم، می‌گفت من قلبم سالهاست ناراحتی دارد و می‌گویند باید عمل کنی ولی من با این قلب ناراحت می‌سازم و از عمل خودداری می‌کنم. اما من می‌ترسیدم کور شوم؛ و بالاخره هم یک چشم خود را از دست دادم.^۱

۱. پس از گرفتاریها و بازداشت در زندان و بلاتکلیفی و دلهره‌ها و نگرانیها کم‌کم لکه سفیدی روی چشم چپم را گرفت و زیبایی ظاهر چشم هم از دست رفت.

خاطرات

سرخورده و مأیوس به ایران بازگشتم؛ و چون ظاهر چشمم سالم بود، تا سالها بعد به کسی، حتی به فرزندانم و همسرم هم نگفتم که بینایی چشم چپم را از دست داده‌ام.

در بازگشتم بود که آقای سیاوش کسرایی ترجمه کتابی را برایم آورد به نام **خیاط جادو شده**، یک اثر ادبی نوشته شالوم علیخیم نویسنده یهودی معاصر تولستوی که آقای ابراهیم یونسی در زندان ترجمه کرده بود. آقای کسرایی که دوست آقای یونسی بود، به خاطر آشنایی که با آقای سلماسی داشت، این کتاب را به امیرکبیر ارائه داده بود، و بعدها هم چند کتاب دیگر را که زندانیان ترجمه کرده بودند برایمان آورد، از آن جمله کتاب **شطرنج و تئوری آن**، ترجمه آقای سروژ استپانیان و بعدها هم کتاب **اسپارتاکوس** را که باز هم ترجمه آقای یونسی بود. من کتاب **خیاط جادو شده** را چاپ کردم و به پاس محبت‌هایی که ایرانیان یهودی در فلسطین اشغالی به من کرده بودند طی یادداشتی کوتاه در صفحه اول، کتاب را به آنها اهدا کردم. همین دوستان ایرانی بودند که مرا به زیارت مسجد الاقصی و دیدار از معبد حضرت سلیمان و بیت اللحم محل تولد حضرت عیسی و دیوار ندبه و قبة الصخره، و زیارت «قدم محمد» (ص) بردند. در این مساجد نماز خواندم و برای شفای بیماری خودم و سلامت اعضای خانواده و پیشرفت وطنم دعا کردم.

آن روزها در فلسطین اشغالی همه جا صحبت از صلح بود و دوستی با اعراب، حتی روزنامه‌ای عکسی از جمال عبدالناصر و رئیس دولت فلسطین اشغالی را چاپ کرده بود که آنها را درحالی نشان می‌داد که با هم دست دوستی داده‌اند! و اما چند سال بعد، جنگ شش‌روزه، و آن فضیحت، و غصب اراضی بیشتر سرزمینهای عربی!

راستش با دیدن این جریانات، با اینکه محبت دوستان ایرانی را هرگز از یاد نمی‌برم، و اگرچه **خیاط جادو شده** مجموعه‌ای از داستان‌هایی است ادبی درباره زندگی مردم فقیر، و در آن اثری از صهیونیسم و تبلیغات صهیونیستی نیست و

نویسنده کتاب انسانی است شریف و انساندوست، و حتی ضد صهیونیست، با اینهمه، حالا که به احساسم رجوع می‌کنم از چاپ این اثر، با توجه به این مطالب، احساس پشیمانی می‌کنم، هرچند بعدها تحت تأثیر همین مطالب، برای نشان دادن خطر صهیونیسم و ستمی که بر مردم فلسطین رفته است کتابی با نام **صهیونیسم** از نویسنده‌ای روسی به نام ایوانف و با ترجمه همین مترجم و کتابهای دیگری درباره مسئله فلسطین و خطر صهیونیسم منتشر کردم. به همان اندازه که در جنگ شش روزه از پیروزی سه میلیون یهودی بر صد میلیون عرب مسلمان رنج بردم، از پیروزی ارتش مسلمان مصر در جنگ رمضان ۱۹۷۳ احساس لذت و غرور می‌کردم. من ایرانی‌ام و مسلمان. از تعصب مسلمانی است که از خفت اعراب مسلمان احساس ناراحتی می‌کنم، به هر حال مثل هر انسانی احساس متوجه هم‌کیشان و انسانهایی است که در معرض ظلم و ستم واقع شده‌اند، وگرنه دشمنی و عنادی با هیچ مردمی ندارم. این ظلم است که احساساتم را برمی‌انگیزد و به جانبگیری وامی‌دارد، وگرنه همه آفریده‌های یک خداییم.

یک سال بعد از این مسافرت از آقای ابراهیم یونسی ترجمه کتاب **اسپارتاکوس** نوشته هوارد فاست را منتشر کردم که فیلم مجللی هم از آن در تهران نمایش دادند. کتاب، داستان پرهیجان قیام بردگان رومی به رهبری اسپارتاکوس در قرن اول میلادی است، داستانی سرشار از حماسه و دلآوری و حکایتی از نبرد برای رهایی و آزادی. اسپارتاکوس از جمله بردگانی بود که آنها را به مدرسه گلاادیاتورها برده بودند تا پس از تعلیم در روزهای مخصوص به میدان بیایند و یاران اسیر و هم‌بند خود را برای شادی و تفریح امپراتور و اشراف رومی بکشند یا کشته شوند. سرانجام روزی اسپارتاکوس به همراه بردگان سیه‌روز دیگری که همچون خود او بودند شورید؛ علیه زندانبانان قیام کرد و مدرسه گلاادیاتوری را ویران نمود. از اینجا بود که شورش بردگان در روم آغاز شد و شعار بردگان این بود: «آزادی یا مرگ». اکثر مورخان بر این نکته اتفاق نظر دارند که قیام بردگان

رومی الهام‌دهنده بسیاری از جنبشهای آزادیخواهانه و رهایی‌بخش دیگر در طول تاریخ بوده است. از هوارد فاست قبلاً، در سال ۱۳۳۱ کتاب **همشهری** **توم‌پین** را به ترجمه آقای حسن کامشاد منتشر کرده بودم.^۱ آقای ابراهیم یونسی متولد کردستان و از افسران نظامی حزب توده بود که در سال ۱۳۳۳ دستگیر و محکوم به اعدام شد ولی بعداً با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکومش کردند و پس از هشت سال مورد عفو قرار گرفت. قبل از کودتا در یک مانور نظامی تیری به خطا به پای او اصابت می‌کند که ناچار یک پایش را جراحی و از زانو قطع می‌کنند و سپس به خرج ارتش او را به آلمان می‌فرستند و برایش یک پای چوبی تهیه می‌کنند. در جریان محاکمه دادستان چند بار مسئله کمک ارتش به او برای پای چوبی را تکرار می‌کند و تذکر می‌دهد که شما به جای قدرشناسی بر علیه امنیت ملی قیام کرده‌اید. آقای یونسی هم پای چوبی را بلند می‌کند و روی میز جلوی خود می‌گذارد و می‌گوید این پای چوبی را هم نخواستیم، مال خود شما!!...

آقای یونسی خودش می‌گفت که انگلیسی را در زندان یاد گرفته و در همانجا دست به ترجمه کتاب زده است. بعدها از آقای ابراهیم یونسی کتابهای **هنر داستان‌نویسی**، **جنبه‌های رمان** از فورستر، **سه رفیق** از ماکسیم گورکی، **خانه قانون‌زده** از چارلز دیکنز، **صهیونیسم**، **تاریخ ادبیات روسیه**، **تاریخ ادبیات یونان** و

۱. در سال ۱۳۶۷ که اولین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران تشکیل شد من هم سری به آن نمایشگاه زدم. آسان‌خواران غرفه‌ای هم برای امیرکبیر تشکیل داده بودند و یک تلویزیون ویدیویی هم در غرفه امیرکبیر بود که مرتب از خدمات امیرکبیر تعریف می‌کرد که ما (آسان‌خواران) چه زحمتی برای تهیه این کتابها کشیده‌ایم!!

نکته جالب برای من این بود که وقتی خواستم وارد نمایشگاه شوم عده‌ای در خیابان کنار نمایشگاه بساط کتاب برپا کرده بودند. طبق معمول همیشه قدری کتابها را نگاه کردم تا ببینم آیا از انتشارات امیرکبیر هم کتابی در آن بساطها هست یا نه. چشمم به دو کتاب تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر فریور و کتاب **همشهری** **توم‌پین** افتاد. بهای تاریخ ادبیات پنجاه ریال و **همشهری** **توم‌پین** شصت ریال بود. وقتی قیمت کتابها را از کتابفروش پرسیدم گفت هر یک دویست ریال است. پرسیدم چرا اینقدر زیاد؟ او که مرا نمی‌شناخت با لحنی غرورآمیز جواب داد «آقا مگر نمی‌بینی این کتابها چاپ امیرکبیر است!!»

ترجمه کتابهای تاریخ اجتماعی هنر از آرنولد هاورز، سیاهان امریکا را ساختند، فقر در امریکا و تجارت اسلحه را که انتشارات خوارزمی منتشر ساخت منتشر کردیم. کتابهای کاشتاناکا از چخوف، سیری در ادبیات غرب از پریستلی و یک فرهنگ کوچک انگلیسی - فارسی و ترجمه کتابهای سه تفنگدار و پشه بینی دراز و سگ شمال و دن کیشوت را در مجموعه کتابهای طلایی برای کودکان و نوجوانان نیز از آقای یونسی منتشر کردیم.

آقای یونسی تا امروز بیش از هفتاد کتاب ترجمه کرده و از مجربترین مترجمان این روزگار است. دارای قامتی است متوسط با صورتی مثلثی شکل که عینک ذره بینی میزند و همانطور که گفتم با یک پای مصنوعی و عصایی که در دست میگیرد؛ فارسی را با تهلهجه کردی صحبت می کند. مردی است آزاده و جوانمرد و مهربان و باگذشت و نسبت به من و خانواده ام مهر می ورزد. متأسفانه باز هم آسان خوران در امریکبیر آنقدر در تجدید چاپ کتابهایش تأخیر کردند که او هم پس از سالها بلا تکلیفی آنها را به ناشران دیگر واگذار کرد.

از فلسطین اشغالی هنگامی به تهران بازگشتم که سال ۱۳۳۹ به پایان خود نزدیک می شد، اواسط اسفندماه بود که دوباره در فروشگاه شاه آباد مانند سال ۱۳۳۸ بساط حراج برپا شد و تا ۱۵ فروردین ادامه داشت. برخلاف سفارش طبای چشم پزشکی تهران و خارج که بروم یک مرغداری بخرم و از کشمکشهای کار نشر و ناراحتی اعصاب برکنار باشم، برای اینکه تحت تأثیر ناراحتیهای روانی از دست دادن چشم قرار نگیرم، فعالیت را بسیار جدی تر و بیشتر از گذشته کردم

خاطرات

و ناراحتی چشم را بکلی از یاد بردم. مگر نلسن در یادار معروف و شجاع انگلیس نبود که یک دست و یک چشم خود را از دست داده بود ولی با عزم و اراده قوی و اعتماد به نفس توانست در جنگ دریایی با اسپانیا و فرانسه تحت رهبری خود تمام نیروی دریایی آنها را در ترافالگار نابود کند و نام خود را در تاریخ کشورش جاویدان سازد؟ بنابر این از دست دادن یک عضو برای مردی که اراده قوی و مصمم و پشتکار داشته باشد مانع فعالیت و پیشرفت نخواهد بود؛ چه بسیار کسانی که دو پا یا دو دست و یا دو چشم خود را از دست داده ولی در کار خود از نخبگان شده‌اند. یکی از آنها دوست و مؤلف ارجمندم روانشاد دکتر محمد خزائلی بود، و دیگری دوست و هنرمند معروف خانم پری زنگنه که با اینکه چشمان خود را از دست داده با اعتماد و عزت نفس زندگی می‌کند و وجودش یکپارچه کمک به مستمندان و معلولان است و کنسرت‌هایی به نفع آنان ترتیب می‌دهد و از یاد برده است که بینایی چشمانش را از دست داده؛ و دیگر، صدها و هزاران جوانی که با شرکت در جنگ تحمیلی اخیر ناقص‌العضو شده و بعضی از آنها در میدانهای رقابت ورزشی جهان، کشور خود را سربلند کرده‌اند.